

۲۱۵۰

حکومت علی



حکیم علی

Buhar Collection

درست و مانده
سرکار امانت خان عبدالغنی خان بابا
بسیور در غور و در

حکیم علی
م ۱۵
۱۳۰۵



حکیم علی
در ظاهر اصفیه استخیر
بیت و...

۲۵۳



کتابخانه...

کتابخانه...



Buhar Collection

بسم الله الرحمن الرحيم

پاس و ستایش من خداوند آفریدگار تجلی نیده خرد را و درود بر
گزیده و می محمد مصطفی و بر اهل بیت و یاران وی و مان بزرگ از خدا
ملک عادل مویده منصور عضد الدین علاء الدوله و خضر المله و صاحب
الامید ابو جعفر محمد بن و سمر مارمولی امیر المومنین زنده کاشی و ارباب
و بخت پرویز و پادشاهان برافروان اندر من بنده و خادم درگاه
که یافتند اندر خدمت وی همه کامهای خوشن ارادتمنی و خیرگی
و شکوه و کفایت و پرداختن اعلم و نزدیک داشتن که باید که من خادم
ان مجلس بزرگ و در انکافی تصیف کنم بسیارسی که اندر وی اصطلح
و کمتهای خج علم از علمهای حکمت متشکک کرد آورم لغات مخفی
علم منطوق که او علم را آرم و دو علم طبیعی که آن علم حرام

۲
که بخش لغت دارد و اندر جنبش و گردش آید و سپهر علم جهات
و بنا و علم و حال صورت جنبش آسمانها و ستارگان جهان را پدید آید
که چون سلسله تصفیه ان و استن و چهارم علم موسیقی و باز
ممودن سبب ساز و ناساز و آوازها و نهادن نغمه و حجم علم این بیرون
از طبیعت است و چنان اختیار آفتاب که چون پروانه شده آید از علم مطلق
جلیت کرده آید از علم برین کرده شود و بیشتر بر علمهای برین شده آید
بجای آنکه رسم است و عادت پس اگر جای چاره نبود و از حواس
از علمهای برین حواله کرده آید پس من خام هر جنبه که خوشتر را
مایه آید این علم بدست می آید و اسرار و انوار قدرتش و بدین مکان
که چون طاعت و مان ولی نعمت خویش بر محبت کی طاعت و توفیق بار آورده
و توکل را فواید کار خویش و بهر حال روادری مشغول شده باز نمودن
غرض در علم مطلق و فایده اندر وی و استن و دو گونه است یکی اندر
رسیدن آن که بتاری از انصاف و خدایند چنانکه اگر کسی گوید مردم را باری
یا و گفته و مرجع بدین مانند تو فهم کنی و تصور کنی و اندر مالی و دود علم
گردیدن چنانکه بگوید که هر چه هست و مردم نیز فرمان است و هر چه

بدین ماند اورا بتاری تصدیق خواهند و این دو گونه است یکی
الستی که مانند شمشیر یافتن و چاره بیو که اورا طلب از راه
خرد شاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بجز چرخ روان و
کردن وی و چنانکه کردیدن بنامه دن روان و تصدیق کردن وی
و دیگر است که اورا بدریاییم و بوی مکریم نه از جهت اندیشه طلب
خود بلکه باول خرد و اینم چنانکه دانیم که هر چه برابر باشد یک چیز یکی
چند وی بوند یک یا دیگر نه برابر بوند یا بخش چنانکه دانیم که اجباب
روش است باید رفت یا نیم از رزکان و اما بیان چنانکه از صاحب
بعان و اما بیان یا چیزی باشد که اتفاق بدو روی بود و در روشن
روی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ ریخت و ستم نباید کردن با کسی
و دیگر از و چنانکه پیشتر یاد کرده اند و چه تصور و معنی یا تصدیق بوی یا
جای باید آوردن پیش روی باید که چیزی دیگر دانسته باشد یا ناست
بوی بدینم مثال این اندر باب تصور که اگر ما دانسته باشد که مردم
چیز بود و کسی را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود که یا باید که ما
نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی کویا و اندر محاسبه یا بشیم

پس انگاه آنچه دانسته باشیم از معنی مردم ندانیم و مثالی بن اندر ما
 گردیدن و تصدیق آن که ما دانسته نباشد که عالم چند است یکی
 بار نماید و گوید عالم مصور است و سرچیه مصور بود و محدث بود باید که
 گردیده باشیم و دانسته که عالم مصور است و سرگردیده باشیم و دانسته
 که سرچیه مصور بود و محدث بود پس انگاه آنچه دانسته باشیم از حال محدث
 عالم باشیم پس سرچیه ندانیم و چه اهم که دانستم خبر نای دانستم که اول دانسته
 دانسته باشیم و سرچیه ما دانسته بود بدانسته دانسته شود و لیکن ندانسته
 راه بردن ما دانسته که سر ما دانسته را دانسته است اندر خودی که از وی
 ندانند و دانستن در است که بدان راه ندانند از دانسته شود
 دانسته شود و علم مطلق آن عالم است که اندر وی پدید شود حال دانسته
 شدن ما دانسته ندانسته که کدام بود که تحقیق بود و کدام بود که از یک
 بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی حد کونی بود و علم مطلق علم بر اوست
 و علمای دیگر علم سود و زمان است در سنجاری مردم بیانی حال
 و مایه جان تصویرت پسین است اما است اندر وی و دور بودن از
 الایس طیف و راه بدین سر و بدانش است و بدانشی که سر از و نتیجه

بود و احسان بود پس بحقیقت و ائس بود پس چاره نمیب ارا موختن علم مطبی
 و علی ای ان تنگ را خاص است که امور بدیه وی بلول کار خدایه که فایده
 چیست اندر آنچه همی امور و پس آخر میگوید بداند فایده آن اندر رشت بلول
 وی پس باید که خواننده آن کتاب را دل تنگ نسود شدن حیثی که
 رود فایده نمی ند اعاز علم مطبی و بداند که رون آنچه معروض است باید
 لفظها و معنیها و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را معروض
 چنانکه کوی زید و محمد و چنانکه کوی مردم و دانا و یکی را مرکب و مولف
 خوانند چنانکه کوی مردم دانا است یا کوی مردم دانا و تا حال لفظها
 خود و دانسته نباید حال لفظهای مرکب دانسته نباید بداند که درین لفظ
 کلی جزوی بر لفظی معروض یا کلی بود یا جزوی و کلی آن بود که یک
 معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد بر چنانکه کوی مردم که مردم یک معنی
 بر زید افتد و بر محمد و بر بکر و اگر چنان بود که بر خرافات و بود و تو تو هم توانی
 کردن که او را بر چیزهای بسیار افکنی که تو هم توانی اران معنی خیر
 بسیار را بدیشید چنانکه توانی اندشیدن اقیابهای و مانای بسیار
 و جزوی آن بود که یک معنی شاید که حرکت خیر را بود و نتوانی همان معنی

ویرا خبری دیگر گفتند چنانکه کسی بگوید که معنی در بد جز بند را نبود پس
 اگر خبری دیگر را بد خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم
 مستغنی نیست بحال الفاظ جزوی و معینا جزوی بلکه شغل است آن بهمان
 کلی است و شک نیست که هر کلی را جزو بهمان اندر بر لود و مار نمودن کلی دانی
 و عوصی کلی به جزو بهمان نیست ایاداتی بود یا عوصی و ذاتی آن بود
 که چون معنی وی بدانی و معنی جزوی وی بدانی شبه حال بدانی بر این
 یکی آنکه بدانی که آن جزوی را آن معنی است چنانکه چون بدانی که جزو
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود بتوانی که بدانی که
 مردم حیوانی است و تمیز آن توانی که بدانی که چهار شمار است
 لیکن اگر بدانی حیوان و شمار موجود نهی یا سپید نهی توانی کردن که
 بدانی که مردم است یا چارسی است یا مردم سپید است یا نه و دیگر
 بدانی که خست آن معنی که ذاتی است باید که بود یا ماکه که آن معنی آن جزو
 جزوی را بود چنانکه باید که خست جزو آن بود تا آنکه او مردم بود و باید
 که خست شمار بود تا آنکه او چهار بود باید که مردم بود تا آنکه او
 او زید بود سوم آنکه بدانی که هیچ خبر مراد جزوی را آن معنی نداده

بکماله و ازان از خود بود چنانکه بد راست بدانی که بیس چیز مردم را چنان
 مکر و چهار را شمار نکرد و الا اگر ان چیز نبودی مردم بودی نه حیوان
 و نه چنان چهار بودی نه شمار و ان محال بود و بعضی گفته اند که چیزی
 جز انی را چنان کرد ان بود که ان چیز خودی خود چنان نبود و ان
 از مردن او چیزی دیگر او را چنان کرد و اگر نباشد که چیزی خود چنان بود
 پس او را چنان نکرد بود انی آن چیز که مردم را بکرد حیوان را بکرد
 و لیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوان است و چهار خود شمار
 و سیاهی خود که نه است و این به چنان است که سبب می خردم را که چیزی
 که مردم را پسید که اندر طبع وی و بیرون از طبع وی و نه چنانست
 که نیستی مردم را که چیزی یا بد که مردم را نیستی دهد پس به چنانست
 سه حکم و بالود وی دانی بود و هر چه ازین حکمها یک حکم او را نبود وی
 و قضی بود و قضی او که ساعد که هر که رخت دارد و هر که رخت بود هم چنانکه
 او را رختی و چنانکه از سبب بودن سه را و نه آروی سه حقه و قضی
 که سه سه اس و السه سه و چنانکه از مردم حدی که طبع و لیکن ان
 جسدی که سبب حریف بود و باید که این را سه سه که مردم را

دو وصفه است یکی مدگری روی دلی است و یکی عرصی اما دالی
 حاکمه ماطی و لغیر وی آن بود که او را حال سخن کو مانود آن حال
 سخن گفتن و نمودن جابجاء مردم او اند و دیگر صاحبک و لغیر وی
 است که اندر طبع وی حال است که چو هر یک مکلف است او را بود
 مکلف اند و اگر دارد از نده سو و از طبع با بر جوی ساند که نهد و پس
 ازین دو وصفه باید که خان بود کسب نام مردم نویس چو این حال
 مان کسب سود و مردم مردم سود انچه حد مانکی و مکلف داری اند
 پس پس حق وصف انچه همی است که مردم مردم بود و ازین پس دالی
 گفتن که کسب مانده که مردم را حال مردمی بود نام مردم سود و ماحصل
 قطع و موان گفتن که کسب مانده که حدان مان طبع ما و از جان
 مردمی مان و مردم بود پس وصف پس دالی است که وصف و
 دوم هر حد که این مردم از مردم دالی است که عرصی است و اما انکه کو بی
 لغیر است ماحصل مان مان با جوان است سکت است که عرصی است
 هر حد یکی زود و دیگر روی در بر مان مان نمودن حسن و فصل
 و جابجاء و عرص نام انچه طبعی است مان مان دالی و دو عرصی

دوای دو کو به پس بحسب یکی آن بود که چون رسی از حرمان که هر اندک
ماهی بر سن حقیق معنی اسان جواب ندان لفظ دلی دهد
حاکم که چون رسی که مردم و کا و است جدا اند جواب و بهیست که جواب
اید و چون رسی که سماهی و سندی و سرجی جدا اند جواب و بهیست که جواب
اید و چون رسی که ده و هر و سه جدا اند جواب و بهیست که سماهی و بهیست
چون رسی که رند و غم و حاله جدا اند جواب و بهیست که مردم و بهیست
چون آن و کو به و بهیست مردم و مردم جدا جواب و بهیست که ان جدا و بهیست
و ساری آن جواب و بهیست و یکی آن بود که چون ار که امی بر یکی
بهیست که در داب جواب و بهیست که ان بود و حاکم که رسی که مردم که در جواب
کو بهیست که ماطن پس ماطن جواب که امی مردم بود و ساری جواب امی پی
کو بهیست که حاکم که رسی که حاکم که در سماهی کو بهیست که ان جدا و بهیست
کردن یکی رسی و بهیست که کلی و الی بود و جواب امی پی بود و بهیست که
و اما آن کلی و الی که اندر جواب و بهیست که در و الی عام بود و بهیست که
حاکم که جسم عام سماهی و حاکم است از و بهیست که حاکم که عام است
از مردم و حاکم سماهی و بهیست که سماهی از حاکم است از حاکم است

[illegible]

ر بود مثلا و بر روی کسی دیگر و از بسدی دیگر و آن همه و صفتی
بر روی اندن پیدا شد که حکم بود و نوعی که حسن بود و آن را نوع اول
خوانند یعنی نوع ثمة و نوعی که بر روی اندن پیدا شد که کلی و کلی
با حسن بود و نوع مابین و اما کلی عرضی ما بهر یک کلی را نوع اول
خوانند مگر در آن را خاصه خوانند ما که ما حسن از یکی را بود و آن
حسن است که مردم را و هم حری دیگر را و چون سمانی هم را و هم
حری دیگر را و این را عرض عام خوانند پس بر لفظی کلی حسن بود
چون جوان با نوع بود و چون مردم را و چون مابین بود و چون طفلی
ما خاصه بود و چون صاحب مابین عام بود و چون حده و حده
سیم کردن جال حد و رسم عرض در حد رسام صفت است
حاصل و حدایی خود مع آمد و عرض در رسم تسال و ادون است
مگر هر حد که داب و می کف تسامحه مانند و چون تسال و ادون حد
کردن را و دلس حد اروضه و ادلی حد بود و حد کردن آن بود که در حد
حسن هر یکری حد که خوان مردم را و انچه فصل و ادلی و می ساری
حدانکه ماطی پس کو می مردم خوان با طلی پس این حد مردم بود

و میخانه که گوی چهار سیماری است که بد و نارسیده کردن یکی رسد
 و اما رسیم جان بود که گوی مردم خوانی است جدا آن که مان پس
 ماحس با چهار سیماری است که از ضرب وی اندر جوشن سارده اند
 و سیماری است که از ضرب دو اندر جوشن مساند مابده که اندر حد و نیم
 چهار کوبه خطا معصه که هر چهار اندر یک معنی او فیه اما آن معنی
 است که مابده که هر چهاری را که ماسا حده بود و جایی که ماسا حده که هر
 کبی که از وی ماسا حده بود و الا هیچ فایده بود و اما آن چهار معنی خطا
 که ازین معنی ماسا حده یکی است که هر چهاری را هم کوبه ماسا حده حاکم اند
 حد را مابده کوبه که در مابده حد جنس است و حد و در مابده یک حد بود
 و اما آن که حد را مان مشکل بود و هم او را حد مابده هر مشکل بود و در حد
 وی نور مان حد رسیده و حق بود که مابده حد و مابده است که هر
 خری ماسا حده که آن خری محول وی بود و مابده کی و مابده ای حاکم
 کوبه که مابده ای آن کوبه است که حد معصه می است و این اوله مابده
 را که کوبه که سیدی آن کوبه است که حد مابده ای است که مابده ای
 و معصه می یک خطا که اندر حد مابده کی و مابده ای و مابده ای است که هر

محری از وی بوسیده و ساسا سده چاکمه گویند اندر حدالس که دینی است
 که بعضی مانند و بعضی بسیار بوسیده و راست اراش و چهارم الس که حرفی
 ساسا سده مان چه که بوی ساجه بود چاکمه گویند اندر حدالس
 یکا افسان آن شماره است که زور را بدلس افسان را و در ساسا سده
 که کسی زور را ساسا سده الا افسان را که بعضی زور را ان زمان بود که افسان
 اندر وی را ندیده بود پس چون افسان مشکل بود و در مشکل بود که مشکل بود
 این چهار بر سطح هم است اندر در رسم کردن با علقه بود
 کردن معنی نام و کس و حرف به لفظی معنی نام نام الس تا حرف و معنی
 نام را اسم خوانند و هر کس را بجا مان فعل خوانند و میطیعان کلمه خوانند
 و اسم کلمه بود و در معنی نام بود چاکمه اگر کسی رسد که گرا و بدی گوئی بد
 جواب نام بود و اگر کسی رسد که بدی کرد گوئی رفت جواب نام بود و اما
 حرف را معنی نام بود چاکمه که بدی کرد گوئی است گوئی نام گوئی نام گوئی
 اندر معنی جواب بود نام گوئی خانه ما اندر مسجد ما نام لیکن حرف معنی
 اسم و کلمه است که اسم و نس بود و معنی و دلس بود و بر کسی آن معنی خانه
 بر دم در و ساسا کلمه دلس بود و بر معنی او کسی آن معنی چاکمه را و که دلس بود

مردون و ران که در رماں که سبیه بود که و جمعاں چوں کوی رنید
 و لیل بود که کسی که ان معنی اورا بود چوں رسیده ماحزیده و لکمل کس
 ما آن حر معن بود که دانی که کدام است اگر کسی رسد که دی مار و ناز
 نام است ماکمیه جواب آن بود که نام است پس اگر گوید که ان هر سه و لیل
 در رمان و ناز که کلمه بود که بگویم که در هر سه و لیل بود که رمان کلمه بود که
 ناز که و لیل بود که معنی که و انگاه و لیل بود که رمان ان معنی چنانکه کوی
 در و لیل بود که رمان و انگاه و رمان ان رول و کهار ماکمیه و لیل
 رمان است در جمعاں است که و لیل کس در معنی و انگاه بود که در ماساں معنی
 که گفته اند اندر لعطماں معنی رسیده و لیل و انکون اندر لعطماں مرکب
 ماکمیه کهن است اگر دل قصه که در و لیل و انکون لعطماں معنی و لیل و انکون
 رکت اند و انکون ماکمیه و انکون مکی گوید معنی ماکمیه و انکون است
 که ان را قصه جو است و در هر سه و لیل و انکون و انکون و انکون
 که چوں است و لیل که کوی را است و لیل و انکون و انکون و انکون
 مسائل ان اگر کسی گوید در هر سه و لیل و انکون و انکون و انکون
 و اگر گوید در هر سه و لیل و انکون و انکون و انکون و انکون

که اجابت را ندید سارکان صدالو به لوالی کهن که به حسان است و اگر گوید
مطابق است ما به لوالی کهن حسان است و اگر گوید سیمار یا سیمای لود
سعدی لوالی کهن که به حسان است و اما اگر کسی گوید ماجر یا ماجر یا ماجر
جواب وی هیچ گوید و آن که گوئی حسان است یا به حسان است و اگر گوید
ما به حسان است جواب وی آن بود که حسان است و به حسان است که به حسان است
و دروغ گفتی صدالو در قسم قسم و صندنا به قسم و به کی را حمله چو
حاکم که گوئی مردم حالور است ما مردم مت حالور و کی را به طری مصلح است
حاکم که گوئی چون حسان بود و اگر حسان بود و حال لود و به چون
حاکم که گوئی چون حسان بود و حال لود و کی را به طری مصلح است
ما به حسان بود و حاکم که گوئی حسان است و حال لود و به حسان
و صندنا به حسان و سلب و کلب و حسان و به حسان و به حسان
حاکم که گوئی حسان است و ما حسان است که حسان است حسان است
حاکم که گوئی مردم حسان است ما گوئی مردم حسان است که حسان است
موجب حسان است و اگر حسان است که حسان است و آن ما و دی که حسان
روست حاکم که حسان است مردم لود و موجب حسان است و آن ما و دی که حسان

بدو بود که هست ما مست حکما که اندر من منال حیوان بود و مجبول خواست
 و هر یکی ازین دو یکی بنی لفظی معر و ماسکه حکما که کونی مردم مجبول
 و یکی بنی لفظی غیر کس ماسکه حکما که کونی سر که اطعام مکنوار و معدّه و برا
 افقی رسیده باشد که ای حمله کسار ماکه طعاسن مکنوار و موضوع آب
 و حمله کسار ماکه معدّه و افقی رسیده ماسد مجبول است و کس ساد که
 لفظی معر و مندل هر یکی ازین دو حمله می که ساد که کس را اطعام مکنوار
 اعام کی و اکس را که معدّه حسن افقی رسیده ماسد مام کی پس ایگاه
 کونی است مکن معنی دارد و ماسد که ارس دو ماه کی معر و لود و می
 مکن اگر کس بود که کسار ماکه ماسد ماسه یکایه است موضوع سالیه
 کونی که موجه است که ماسا حمله می مجبول است اگر اسات کسب قصه مجبول
 و اگر کس کسب قصه سالیه بود پس چو کس ماسد ماسد ماسد ماسد
 که در کس کسب قصه موجه معر و ان را موجه امعد و له خواست و اگر خواست که
 سالیه بود کونی ماسد ماسد و و منال من سر و است که اگر ماسد
 همان بود ساد که کونی ماسد ماسد ماسد ماسد ماسد ماسد
 و ساد که کونی ماسد ماسد ماسد ماسد ماسد ماسد ماسد

ما مباحات مسائل کو هم ساله است و را که ما مباحات مسائل و لفظ
 او را اعمی کرد است و این رساله معدوم است و این رساله آمد ما که
 رساله آمد که موضوع مالمط کلی بود مالمط جزوی مسائل موضوع جزوی بود
 این که کوی مدد در است مازد و رست و این کوز را مخصوصه است و
 حواست بحسن موضوع است و دوم ساله است و اما حواست موضوع کلی او دارد
 بر او ماسد ما که مکرده بود که حکم بر حده است و نماییست مازرجی حکم
 کوی مردم حسده است و کوی هم مردم مازرجی مردم و این را موجه
 جمله است و کوی مردم مباح حسده و این رساله جمله است
 ماسد کرده بود و حدهی حکم و این را مخصوصه است و لفظ مباح حدهی
 موزج است و مخصوصه چهار کوز است مکی که حکم بر نم کرده بود و ماسا
 حال که کوی مردم بود حواست او بود کوی مردم می حواست است
 و این را کلی مباح است و سوزوی لفظ مباح مازرجی بود و دوم است
 که حکم بر نم کرده باشد سلسله و لفظی حاکمه که هم مباح مردم حواست
 است و این را کلی مباح است و سوزوی لفظ مباح بود و سوم است
 که حکم بر رجی کرده ماسد ماسا و مباح حاکمه کوی مردم مردم است

داس را حروی موجب خواست و پیروی لفظی روحی بود و چهارم است
 که حکم بر روحی کرده باشد یعنی کسی حکم که کسی است بر روحی مردم و خود
 جزو سالت خواهد بود و پیروی لفظی است روحی بود و در اسواری دیگر است
 و وی لفظ به حکم است و لفظ به هر چه در هر راکه چو کسی به حکم مردم
 و این است ماکوسی به هر چه مردم است در است ماکوسی به هر چه مردم است
 حکم کسی کرده بانی سالت بود و حکم را به حکم دیگر کرده بانی را که چو
 کوسی به حکم سالت که روحی بود و سالت که حکم مردم است سالت است
 و حکم مصلح حکم مردم را که چو کسی مردم حکم است که حکم مردم
 سالت که به حکم مردم سالت و سالت که مردمی را باشد که حکم مردم مردم
 و میباید مردم است سالت روحی مردم سالت است و حکم مردم سالت
 حکم که اگر کسی کو به روحی مردم حکم است ارال حا و اح است که روحی دیگر
 حکم ال بود و راکه چون حکم بود روحی مردم و حکم بر روحی مار دارد
 که به دیگر روحی که تمثال بود و لیکن روحی حکم بود و به حکم سالت
 که حکم مصلح حکم روحی بود و به حکم که حکمهای جمعی است مخصوصه
 موجه مخصوصه سالت و مصلح مخصوصه و مصلح سالت و چهار مخصوصه کلی است

و کلی سالت و جزوی موجب و جزوی سلب و اسبست مخصوصه اندر عینها
 چنانچه سالت و محله حکم جزوی است بماده و صیغها که آمده اند در عینها حصار
 مخصوصه است اما محله هر یک کار کرده آمده بجای کلی عینا افکنده و سلب
 جناب که حامی دیگر سال کسم سن رو بر مایه کردن و مایه که داسیده
 که حکم هر قصه مایه ایکی واجب مایه چنانکه کوئی مردم حسب و اسبست و اسب
 چو اسب مایه که لود و مالود چنانکه کوئی مردم در اسب و اسب چنان
 چو اسب مایه لود چنانکه کوئی مردم در اسب و اسب و اسب چو اسب
 و لفظ ممکن رو و معنی اسب یکی رسیده لود و سلب و محله بر آنچه معنی شود و
 مایه در بر اسب ممکن اسب را که واجب مایه که لود اما مایه که مود و دیگر رسیده
 بود و مایه لود اسب ممکن حصص اسب و واجب در روی مود و مود و مود
 پس معنی که مود ممکن لود که مود و مود و مود و مود معنی اسب که مود
 ممکن لود که مود و اسب در کما مایه اندر مود و حال و صیغای کلی
 حال و صیغای مصل و مصل و مصل هم بر آن روی که از جمله کرده اند چنانکه
 چنانچه راد و مایه لود یکی موضوع و یکی مجول بر طری را بر دو مایه لود اما مصل
 دو مایه لود اسب یکی مقدم و یکی مانی و مقدم آن لود که سرط لوی مود و

و مالی آن بود که جواب بود و مالی بر آنست که چون کوتم اگر اقسام را بد
 روز بود و کعبه را اگر اقسام را بد مقدم است و کعبه را که روز بود مالی است
 و اما اندر متصل باشد که یک مقدم را یک مالی بود و باشد که مالها و
 شمار بود و مالی اول است که کوئی تا این شمار بود و ما این شمار طایفه
 یک پس مقدم است و دوم مالی است و اینجا یکی بود و مالی دیگر است
 که کوئی این شمار تا هم جدا این شمار بود و ما که ما پس که اینجا یک مقدم
 و دو مالی است و ما که سه سال بود و بود و ما که بی گزاید ما که یک کوئی
 سه شمار می بود و بود و ما که چهاره اس را اگر است مستحق و و ما که مقدم
 و مالی و بیان موضوع و محمول است که موضوع و محمول کما فی الاعیان
 لفظی مفرد و ما که مقدم و مالی به السعد را که مقدم و مالی یک
 مقدر و مقصود است که کوئی اگر اقسام را بد روز بود و کعبه را و اقسام
 را بد مقدم است و کعبه را روز بود و مقدم است و لیکن لفظ سبط مقدم
 و مقصود مفرد را که چون کوئی اگر اقسام را بد مقدم را بد مقدم لفظ اگر این سخن
 از مقصود سبط را بد مقدم است و در و لفظ جواب هر مالی را از مقصود سبط
 را که چون کوئی اگر اقسام را بد روز بود و مقدم را بد مقدم و در و مقصود

امد مفصل که خوش کوشی اس سمار ماطق اس اگر لفظ ماسودی اس
 مقدم مقصد بودی و واجب است اللفظ ماسودی اس نالی مقصد بودی
 پس اس روی است ماس مقدم مالی و ماسان موضوع و مجهول و دیگر روی
 است که کوشی ای که موضوع و مجهول بود که موضوع مجهول است ماس حاکم
 کوشی بر بریده است ماس و ماس کوشی ای که مقدم مالی بود که مقدم ماس
 ماس و ماس ماس مقدم مالی متصل مقدم مالی مفصل و روی است
 مکی است که مقدم متصل ساد که مالی بود و مالی مقدم بود معنی مای بود
 حاکم اگر کوشی آفتاب را بر روی بود حاکم که حکم کوشی بر ماس حکم بود و مقدم
 نالی بود مالی مقدم و اما امد مفصل بر که امد که جای مقدم کوشی معنی
 جای بود حاکم که اگر جای کوشی سمار واجب بود و اگر جای کوشی سمار
 ماطق بود واجب و روی دیگر است که مالی متصل موافق بود و مقدم و دوم
 و از روی بود حاکم که در بود نالی آفتاب و اما مالی مفصل مخالف بود و اما
 کاد و مقدم حاکم که جهت بود ماطق بود و اس قبل را است که است
 و موجب بود مفصل است که حکم کوشی سمار کاری حاکم که کوشی
 اگر آفتاب را بر روی بود و یعنی سلب بود و نالی مفصل است که حکم که سلب بود

اس سارکاری چنانکه کوهی شود که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه
 که مقدم و مالی سالت لود و مقصده معنی چنانکه موجب لود چو آن سالت
 کاری را انتساب کرده پاسی چنانکه کوهی اگر آفتاب را ندانست لود و ماسه
 در آن فصل موجب است که حکم هسی و دم داری روز را نودون کرد و دانست
 است مرا آفتاب را نادل را و مصلی و مخصوصی متصل است که هرگاه که
 کوهی اگر چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که تمس و هر ماری پاکتی
 اس شرطی مصلی بود اما اگر کوهی هر ماری موجب کلی لود و ماسه کوهی که
 که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن
 آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست
 لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه
 کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که هرگاه که
 چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست
 لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که
 هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست
 لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که
 هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست
 لود و ماسه کوهی که هرگاه که چو آن آفتاب را ندانست لود و ماسه کوهی که

دایم بود چنانکه کسی مدام حبس بود یا همان بود و جزای آن بود که ما
 سزاگاری کا بهی بود که کسی کا بهی بود که هر چه ما اندر کسی بود و ما
 بود و اس کا نگاه است که اندر ما بود و معصیت چنان بود که آن ما
 سزاگاری بود و لیکن حکم بیرون از آن میهن ما بود و چنانکه کسی که
 سزا را آن سزا را را را بود و ما که ما بس سزا که در حال لغصه
 و صفتی بود و مخالف وی موجبی و سالی اگر وی موجب بود اس سالت بود
 و اگر وی سالت بود اس موجب بود و از صورت خلاف انسان سزا را ما
 که کسی را است بود و یکی دروغ بود و نگاه یکی مرد دیگر را لغصه بود و سزا
 صورت آن خلاف است که ما که معنی موضوع و مجمل و مسبب و معلول
 یکی بود و الا بعد و هر یک دیگر را لغصه بود و چنانکه کسی که مد که ره را
 بود و دیگری که مد که ره را اندر سواد یکی که پسند خواهد و یکی رخ
 آسمان خواهد و اولنا انسان لغصه کند مگر موج و اس خلاف رقا
 موضوع است ما که مد که سکر بر است و سکر بر است لقی که از سکر
 متناس بر دور است بود و لغصه کند مگر بود و اس خلاف رقا
 مجمل است و اس حال است که است ایچا و سزا که اندر سزا بود

و غلط است که بگوید دیگر بر طایفه که نامد که اندر نیکی و نازکی خلاف بود
چنانکه کسی که در جسم خلل است و در طایفه است و در طایفه است و در طایفه است
و سببهای سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
خواهد و بر طایفه که نامد که اندر نیکی و نازکی خلاف بود
کسی که بداند این سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
لعل لعل که چندی را سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
که دیگر را و دیگر را که اصناف آسمان هر دو یکی بود و چنانکه کسی که بد
دو سببها بدو خواهد و دیگر را که بدو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
و دیگر را و دیگر را که بدو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
بر دو را که بدو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
کلی باشد که بدو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
در دو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
که بر دو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
این لعل هر دو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را
خاورد و بدو سببها بدو خواهد و سعی سببهای هر چنانکه سببهای را

بر طمانیان ما و در حال عکس آن بود که موضوع مجموعی
 و تحول موضوع کلی با موضوع کلی و مالی مفهومی و موضوعی و سالی
 حامی واری و راسی حامی بود اما کلی سالی عکس مدبر و هم کلی
 سالی ما را آنکه هرگاه در است بود که هیچ فلاں با سالی است را است بود
 که هیچ با سالی فلاں است و الا بعض وی را است بود که با سالی فلاں
 ان رج بر است جری بود و همان ما و ان همان ان با سالی بود که فلاں
 است و وی عکس هم فلاں بود و هم با سالی بود که فلاں عکس است که
 با سالی بود و کعبه بود که حی است که هیچ فلاں با سالی است و ان حال
 است مدبر آنکه که حل هیچ با سالی بود و هیچ با سالی فلاں بود و اما کلی
 موجب واجب سالی که هر است عکس و حی کلی موجب بود که لوان کعبه که
 هر مدی حوالی است و حوالی کعبه که هر حوالی مردم است و لیکن در حوالی
 او را عکس جری موجب را که هرگاه که همه فلاں با سالی بود که سالی
 با سالی فلاں بود و الا هیچ با سالی فلاں بود و واجب آنکه حوالی
 سالی که هر که هیچ فلاں با سالی بود و کعبه انهم هر فلاں با سالی
 و حوالی موجب عکس او حوالی موجب بود و حوالی که سالی حوالی با سالی

نامد که رجب با سماران طالع بود و همایان تحت که کعبه و اما حریفی سال
 واجب سابع که او را عکس بود و راکه لوانی بود که نه هر حوالی مردم است
 و سوالی کعبه که نه هر مردی خواست در سراسر سال هر ماه است
 رانی است که نودی و است سودا با اندر رسد را و لهور کرد را
 راه حد است و رسم و این مرد و راکه و کم و اما کرد بدن را و لهور
 کرد را و راجه است و جبه که است شاس و است هر او مایل اما
 و لیل مردل از سابع لغات نیم از جمله مایل است و معتمد است هر شمس
 است و از جمله شمس رانی و نامد که است شمس جمله بود
 و است و است که شمس رانی بود و شمس جمله می بود و اندر و
 سحابی کعبه بود که چو در رفته اند و سحابی که اندر و می کعبه آمد و او را
 کعبه می گویند که هر ماه است مایل است اگر کسی که در هر جسم مصور است و هر
 مصور می محمد است این شمس بود و راکه هر کلاس هر دو و قصه
 در رفته آمد و سلم کرد و سو و در سحابی که لارم آمد که هر جسمی محمد است
 و سحابی اگر کسی که در عالم مصور است این عالم محمد است و کس عالم
 مصور است این هر شمس بود و راکه این شمس است مولف اردو و قصه

که هرگاه که هر دو در مرتبه آمدن جسمی سهولت لازم آمد جز این سهو و هر چند که
ما در یکی از ارسال است و یکی از آنست که عالمی در مرتبه و همان دو گونه است
یکی را اهرالی خوانند و یکی را استیاسی و هر دو در مرتبه است و اهرالی همان
اهرالی الی بود که دو قصه را که آورده و هر دو را اندر یک بار اساری بود
و دیگر ما در حدیسی است ارسال واحد و قصه دیگر که ارسال و ما را به
که اندر ارسال اساری بود و معانی است الی که گفته که هرگاه که سهولت لازم
که هر جسمی مصور است و هر مصوری محدث است ارسال لازم آمد که هر جسمی
محدث است پس بیاید و قصه است یکی که هر جسمی مصور است و دیگر آنکه
هر مصوری محدث است و معده پس را که یک جزو جسم است و یک
مصور و معده دوم را که یک جزو جسم است مصور است و دیگر جزو معده
است مصور جزو هر دو است و لیکن یکی را جسم است و یکی را محدث
و این قصه که لازم آمد یک جزو است جسم است و یک جزو محدث و کردنی
است سه ماره است جسم و مصور و محدث و است را حدیث است پس
و هر چه لوی ما حدیث است پس است و جسم را که موضوع بود اندر
آنکه لازم آمد حدیث است پس است و محدث را که محمول بود اندر آنکه لازم

حد همین خواسته این مرد و قصه را که اندر فاس است معده خوا
 وال قصه را که لازم اند میخوایند و این را که در صوغ میخوایند روی بود
 معده کن خواسته و اگر که مجول میخوایند روی بود معده همین خواسته
 و اگر که اندل این دو معده را احوال خواسته و صورت کرد اندل را اسکل
 خواسته و این صورت سبک بود و اما حد ماسکل مجول بود و اندر یک معده
 و موضوع اندر دیگر و این را اسکل حسن خواسته و اما اندر مرد و مجول بود
 و این اسکل دوم خواسته و اما اندر مرد و موضوع بود و این را اسکل خواسته
 و حکم معده و مالی از مصطلح همین است که حکم موضوع و مجول حملی است
 دارد و سیال فاس باید و از و جزئی فاس باید و هر گاه که صغری
 سیال بود و که پس جزئی بود و قیاس باید پس هر سبکی را حد و صفت
 بار نمود حال فاسهای سبکی اول سبکی اول را دو فصل است یکی
 فاسهای و را حقیقی باید که در سبک که فاس اند و به همین است
 حال دو سبکی دیگر و دیگر اما که هر چهاره مخصوصه را که کلی موجب است و کلی
 سیال و جزئی موجب و جزئی سیال اند روی میخواید کرد و اندر سبکی
 دو هم هیچ معده موجب کلی نبود و این را سبکی سیم هیچ معده کلی نبود و حکم

چون سه اسوه و هر خاص سدا اوله بهای سکل کس را و وسط اس
کمی آب که صغری اس که که موح لود و دیگر اس که که می اس
اند که کلی لود و اگر که جیل لود سدا که مقده چهار اس لود و مینه دروغ
و هر مینه وی را اس بود و علی کل حال چون مقده ماس را اس لود مال و مینه
نود و اس چون بر طاس و وسط اس مقده بهای اس سکل چهار لود
خاص سدا و دو کلی موح سدا وی اگر کسی کو نه هر علای با سدا
و هر سدا می ممال اس را مینه اند که هر علای ممال اس حاکم کنی
هر جسمی مصور اس به هر مصوری محمد اس را مینه اند که هر جسمی محمد
و اس مینه کلی موح اس خاص و م را دو کلی مکن که می سدا حاکم
کمی کو نه هر علای با سدا اس و م ماسا ممال بود و مینه اند که مینه
علال ممال بود حاکم که کسی هر جسمی مصور اس و م مصور مدغم
و اس مالا مینه که مینه جسم مدغم بود که و اس مینه کلی سدا اس
خاص سدا صغری موح حردی لود و دو که می موح کلی حاکم کنی که
رجی کو نه هر ماله اس و هر نفسی صورت علم مدروس رجی کو نه هر ماله
علم مدروس مینه حردی موح خاص ممال مینه صغری مینه

خدای و گری سال کلی حاکم کسی که بعضی کوهر تا بعضی است و بعضی
 حتم است پس رجب کوهر تا حتم است و فلان که مصلحت همه رجب سال
 نو و فلان که مصلحت دوم هر طریقی همان یکی دوم است که یکی
 معده به موجب بود و یکی سال و معده که هر سال کلی بود پس در سال
 وی چهار بود پس از دو یکی بود و گری سال حاکم فلان است
 و هیچ همال با شمارست از چهار که هر یک فلان همال است
 آنکه چون که شمار که هیچ همال با شمارست پس عکس وی که
 با شمار همال است و بود حاکم که آمد است آمد نام عکس پس
 کوهر که هر فلانی با شمار است و هیچ با شمار همال است پس
 که هیچ فلان همال است دوم از دو یکی و صغری سال حاکم که
 هیچ فلان با شمار است و هیچ همال با شمارست معده که هر
 فلان همال است که چون صغری را عکس کنی و معده پس معده
 حتم شود که هر همالی با شمار است و هیچ با شمار فلان است
 که هیچ همال فلان است و این معده عکس به رود و معده پس
 که هیچ فلان همال است پس معده از هر صغری و کلی سال

حکما که کوی رخی فلان ماسمار به پنج همای ماسمار است میخند که
 رخی فلان به همای ^{میخند} که کوی عکس نه رود و انگاه بخمارم
 شکل اول بود و هم میخند آرد چهارم از رخی بطلب شعری و کلی موجب
 که میخند که کوی به فلانی ماسمار است میخند که به فلانی همای
 و اس میخند آمدن را راه عکس نماید در سب کردن را که شعری و شعری
 سالت است و عکس سب رود و کوی کلی موجب است و عکس میخند
 و چون عکس میخند را شعری کرد آوری و و خرنی بود و در و خرنی
 نماید پس هر به کردن میخند آوردن و را دو به است میخند را افرا کرد
 و میخند را طاف اما راه افرا است که چون کوی رخی فلان ماسمار است
 این رخی لا محاله خرنی بود و آن خرنی ما دلس کو هم میخند آن ماسمار
 و هر همای ماسمار است میخند که هر آن همای سب چو این در
 کو هم رخی فلان است و هیچ آن همای سب پس این قول در
 که به فلانی همای است و اما راه طاف است که کوی اگر گفتار ما که رخی
 فلان همای سب و بر وچ است پس همه فلانی همای است و کفر که
 هر همای ماسمار است پس ما که همه فلان ماسمار بود و کفر بود

که هر فلانی با سمار است این فلان است پس میوه مادر است
 شکل سمار بر طاق سمانی است شکل آنکه صغری موجب بود هر اسم
 و یکی معده نه هر کد ام که بود کلی بود پس سمان سمانی است شکل سمار بود
 بخش ۱۰ بود و کلی موجب حاکمه کوی هر ماسمار فلان است و هر سمان
 همان است طبع اند که رچی و فلان همان بود و راکه چون صغری را
 عکس کی چنان بود که رچی فلان ماسمار بود و هر ماسمار همان
 و فلان سمار سمار اول مار کرد و این میوه اند و نیم از دو کلی
 و و کمری سمان حاکمه کوی هر ماسمار فلان است و هیچ ماسمار
 همان است میوه اند که هر فلانی همان است و راکه چون صغری را
 عکس کی چنان بود که سمان سمار بود و موجب و صغری جزوی چنان
 کوی رچی ماسمار فلان اند و هر ماسمار همان است میوه اند
 که رچی فلان همان است و راکه چون صغری را عکس کی سمار
 شکل سمان سمار بود و موجب و کمری جزوی حاکمه کوی هر
 سمار فلان است و رچی ماسمار همان است میوه که رچی فلان
 همان است و راکه چون کمری را عکس کی و کوی رچی همان ماسمار

و بهر با سمارچی فلان است منتهی آنکه که رچی همنان فلان اندو انگاه
 عکس می درست لود که یکی فلان فلان همنان آمدیم صوبه س کلی می
 و که س جروی سالت حاکمه کوی بهر با سمارچی فلان است و بهر
 با سمارچی همنان است و اس را عکس ساند سدا کردن می نماید ان دیگر
 که هم و لکن مواضع ساند کردن و مختلف اما مواضع حال لود که آن با سمار
 که بهر است آن مادا ما بهر ان همنان بود پس گوئیم که بهر با سمارچی
 فلان است و رچی با سمار است منتهی آنکه که رچی فلان است انگاه که گوئیم
 که بهر آن همنان است منتهی آنکه که رچی فلان همنان است و اما طریقی
 است که اگر که شمار ما که بهر فلانی همنان است و رچی است پس بهر فلانی
 همنان است چو گوئیم که بهر با سمارچی فلان است و بهر فلانی همنان است
 و منتهی آنکه که بهر با سمارچی همنان است و گفته لود که که بهر با سمارچی
 همنان است و اس محال است پس ان منتهی که آمد و ما بهر است پس رچی
 موجب حرازی و کرمی سالت کلی حاکمه کوی رچی با سمار فلان است و بهر
 با سمار همنان است منتهی آنکه که بهر فلان همنان است و را که چو صوری
 عکس کنی بخمارم شکل پس بود و میخس هر دو شکل دیگر بود و میخس

که بدل موضوع و مجمول مقدم و ملکی کسی و اسمی است از مصلاب
 و اسمی از مصلاب از مصلب غیره و اسمی حاکم کوئی
 اگر فلال را بدارد یک وی سر لود و اس از مصلب است و مار کوئی و لکن
 دارد فلال را و اس اسمی است ای میخ آید که فلال را رگ سر لود و اس
 ها سها دو کو سر لود کی آن لود که اسمی است مقدم لود و میخ آورد
 بعضی مالی را چنانکه گفته و دیگر آن لود که اسمی است مالی لود حاکم
 کوئی مان سال و لکن رگ وی بر لب میخ آورد بعضی مقدم را که سر فلال
 را برب و اگر اسمی است بعضی مقدم را که کوئی فلال را برب مدار میخ
 میخ آید که فلال را برب است و میخ آید اگر اسمی است مالی کی چنانکه
 کوئی و لکن رگ وی بر لب میخ آید که بدار و اس مالی است
 و اسمی است از مصلب اگر مصلب لود و اس اسمی است
 از اس بر که ام که برب میخ آورد بعضی دوم را چنانکه کوئی است
 برب لود و ماط لکن حاکم کوئی طاقی است و لکن طاقی است
 بر کوئی است و اما اگر اسمی است کی بر که ام که برب میخ آید
 اس و برب حاکم کوئی لکن طاقی است لکن حاکم کوئی است

و اس حکم ابد مفصل جمع بود و او را با حصی حکم باشد که به جنس
 و اما اگر مفصل جزو نامی باشد و بود و عاقل هر کدام که اسما کنی این جمله
 مانی را که و چنانکه کویتی سمارا و اس ما که مارا و کس اس سمارا
 او اس می آید که اس را و کم است و نقص هر کدام که اسما کنی
 می مانی بود و چنانکه بود و اما کما که کبی ما و چنانکه کویتی و کس او اس است
 می آید که مارا اس ما که و اسما کنی به سمارا کی و اس سمارا
 و مفصل اس ما که بود که کبی سمارا سمارا در است و چنانکه
 او و مفصل می آید مارا اس مفصل بود و اسما کنی و کما را و چنانکه
 ما آخر می می سمارا بود و به سمارا اس است اسما کنی کویت
 و لیکن سمارا بود که بعضی مفصلها را متعینند و احصای را نام حلت را
 سمارا بود که مفصلها را تعدیم و ما که کبی و لیکن بعضی آخر است و اسما
 که ما که اسما کنی را اسما کنی او و دم اسما کنی و اسما کنی
 ما و اسما کنی اسما کنی ما اسما کنی و اسما کنی و اسما کنی
 که اسما کنی اسما کنی اسما کنی اسما کنی اسما کنی اسما کنی
 اسما کنی اسما کنی اسما کنی اسما کنی اسما کنی اسما کنی

و ما نقطه یکسانیم و دایره کنیم که او را مار می نامیم و نقطه را هم که کنیم
و بدوری نقطه دایره کنیم که در یک طرف دیگر از آن محاله برسد بر دیگرگاه
نقطه را علامت کنیم و ارا را علامت خطی
راست می آوریم نه او خطی را راست می رسد
گوئیم که این شکل که اید در میان نقطه های

این را راست می نامیم هر سه به هم برابر می آید
این است که دو خط را با هم برابر کردیم که اگر هر یک را خط آمده و تمیز
و دو خط را با هم برابر کردیم و دو خط را با هم برابر کردیم که هر یکی را
خط را با هم برابر کردیم که هر سه به هم برابر می آید
همین فاصله است که در هر دو خط است که هر سه به هم برابر می آید
همان فاصله است که در هر دو خط است که هر سه به هم برابر می آید
و دو خط را با هم برابر کردیم که هر سه به هم برابر می آید
و اگر بخواهیم که دو خط را با هم برابر کردیم که هر سه به هم برابر می آید
و اگر بخواهیم که دو خط را با هم برابر کردیم که هر سه به هم برابر می آید
و اگر بخواهیم که دو خط را با هم برابر کردیم که هر سه به هم برابر می آید
و اگر بخواهیم که دو خط را با هم برابر کردیم که هر سه به هم برابر می آید

[illegible]

فلانی ماسار است حی او دو م و مال اندر مار برول اس حی لکس کما
 در سب کاری و رار من کر ف اند و خود و چه او و اند و اسطاطا لیس
 اسار بدین کرده است که من جو اتم کهن و لکن او اس معدا رکعت
 که حلف ار مرطی است پس بد کردل که حلف ار مرطی است اس اس است که من
 جو اتم کهن کسین فاس لولی مضلی است و حلی حین که اگر کف
 که هر فلانی ماسار است و روح است پس بد هر فلانی ماسار است و
 و هر همانی ماسار است ماسار است ماسار است ماسار است ماسار است
 و روح است پس بد هر فلانی همال است و مار اس ماسار است ماسار است
 اگر همه فلان ماسار است و روح است پس بد هر فلانی همال است ماسار است
 بد هر فلانی همال است ماسار است و اس اس ماسار است ماسار است ماسار است
 ماسار است و روح است پس حی اس اگر کسی خود لخص ماسار است ماسار است
 که بد رسی و می الهای است و اور مال ماسار است حی که الهای است
 هر کس کس جود فی حلف ماسار است ماسار است ماسار است ماسار است
 و هر همانی ماسار است پس بد هر فلانی ماسار است و لکن اندر ماسار
 حی ماسار است که لود که حلف اندر جود رنود و سحی که ماه بر سود

مورد حال است که هرگاه که حکم کسی که در موضوع حکم از این
قبل که این حکم اندر جزو این موضوع باشد چنانکه گویند هر جوانی
نوفت صاحب دل ریخ قرار برین حمله اگر موافق بر یکی از این جزو باشد
ماضی برین حکم مانع نیست حکم بر یکی یعنی بود و لکن مردمانی که استوار
چون بسیاری را نامی بر این حکم ماسد حکم کسی که بر همه و این صورت
بود و را که ساند بود که ما و مدد خلاف دیده بود و صد بر این صورت
و یکی مخالف بود چنانکه مساجد بر این صورت حمله و برین حمله و صد
و ممکن است که یکی از اینها در این مورد حال مثال مساجد را که استوار
و مثال آن بود که حکم کسی که بر همه و این حمله اندر ماسد او دیده بود
مثلاً که نفس مردم بوی است ماسد که نفس بر همه و این حمله ماسد
و این مساجد کار نامد بری را و اندر نفس به کار آمد و این صورت
و را که ساند که حکم ماسد خلاف حکم ماسد و مکر بود که مساجد را
که مکر معنی ماسد بود و هر چه معنی مخالف و بر یکی از این حکم بود
ماسد که بود و مکر در مساجد و ساند لیس مثال و لیس را ساند
و اکلند کار او و این را ساند و اما اگر دعوی جزوی بود که بعضی

ماستار است مسائل جو محتاج درست بود و از شکل رسم چنانکه گویند این
مسائل فلان است این مسائل ماستار است و چنانکه در برخی فلان مسائل
و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
این مسائل که ما ذکر دهم بود و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
و دیگر را همی بداند و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
این مسائل که این مسائل در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
محمد بنی حایه را اصل جواب ده و محمد بنی را حکم و انچه در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
مکرر دید و او را ماستار حایه ماستار است که این مسائل را در بعضی و در بعضی
ما در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
بر آنکه وی ماستار حایه است و بر آنکه وی ماستار است که هر چه ماستار حایه بود
حکم وی بود و لیکن گفتند در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
که وی ماستار است و لیکن در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
که از بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
محمد بنی حایه و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی

بر آنکه ساید بودن که حرمی است بخلاف این و اسال مدیده اید و ساید بود
که یکم حوال بود که آسمان که اس سار حرم تا بود یکی حکم و اید رسا
اسال یکی بود و مخالف است ارا ما هن هر چه حرا کی است بر یک حکم و
ساید هر آنکه که ال یکی هر را حکم بود پس کسانی که طی را رک بر بودید
و اسید که اس تحت نوی است راجی دیگر آوردید و سید اسید که تحت
در سید و اکبول رس راه اساید اید ساید و اس حردا که اصل بودید
میل آوردید و سید و صفهای وی سید و حکما که اس سید که سید که سید
حایه است و فایم سید و فلان است و با سار است و جسمی مصو
و محمد سید و محمد سید و اصل سیدی است و الا هر سیدی محمد بودید
و نه از فلانی است و نه از سار است پس محمد سید و اصل است که جسمی
مصو است پس هر جسمی مصو محمد بود پس آسمان محمد است و اس
طریق سید و سید و اید و حدل جو سید است و لکن جسمی و لفظی است
و اید و دیگر دل مالتی این را به سید که و سوار است و لکن بخند راه
اسال رسد اکیم که اس مالتی است بخند است که سید که حکم را
حردا که اصل سیدی که سید و اصل سیدی بود و لکن سید و اصل جا یکی بود

و اندر خاک می هر جا در رایج اساری شود و دیگر آن که سحر دل نموده
 به کاری اسباب حجی نماند که نموده و صفها بهر دست و بهر وصف
 نموده است و انسان بهر کردین معقول باشد بلکه گوید اگر وضعی
 مانده است بماند که مکتوبی بود که حصصی و ما و اس من میل که حصص و اس
 آنکه که مشت گوید اگر بودی من در لو بود و بودی بودی خاک که اگر خاک
 حتی اساده بودی من و لو بد می و اس هر جری است که است
 اندر هر که من طلب کنم و او هر طلب کند و اندرون به بند و اس هر
 که من جسم کسی اساده بود که من بد من و او هر یک اساده و اس
 چست اندر اساده و سوم آنکه چنان داد که نموده و صف ما و میل جاده
 و صف بود فلانی با ساری و همانی صفت علمانه است بود و اس
 اساری سه بود میل جاده و حد ما و اس فلانی بود ما و اس
 ما و اس همانی ما و اس خاک می و فلانی ما و اس خاک می و ما ساری
 و همانی ما و اس فلانی و همانی ما و اس خاک می و فلانی و ما ساری
 و همچنین رکت می و دیگر که سانه که اس من یک معنی است حکم بود و اس
 دو سو بد حکم اند ما و اس سه سو بد حکم سانه سانه ای اندر رک و ما و اس

از چهار دوسن و یکی بهمال حکم بود پس باید که اس همه اقسام را
 ماطل کند مگر یکی ماده و چهارم عت است که اس نیز مسلم کنیم و اسان کنیم
 و سده که که اقسام فلانی است و ماسمار می و بهمالی است کمال
 و دیگر است و مسلم کنیم که بهار فلانی است و بهار ماسمار می را است و است
 ساد که بهمالی بود و مان معنی که هر یکی بهمالی بود ان حکم بود و راکه ساد
 که بهمالی دو قسم بود و یک عت است حکم بود و یک قسم بود و بدان که
 اس حکم فلانی و ماسمار می را است واجب ساد که ارد و قسم بهمالی
 را که چو عت بدید اند که هر دو از فلانی و ماسمار می است واجب است
 که هر چه هر دو فلانی و ماسمار می بود عت بود و آری عت بدید بران و است
 که هر دو فلانی و ماسمار می بود و ارا بخا بحد و لکن ساد که ان یکی و
 که ماده بود و دو کو به بود و یک کو به اردی عت بود و یکی بود عت بود
 حاکم که اگر از اول اس قسم چهار کردیدی یکی فلانی و یکی ماسمار می
 و یکی بهمالی است و یکی بهمالی است و ما در است سدی که عت فلان
 و ماسمار است واجب ساد می که هر کدام بهمال که ماده بودی عت بود
 و لکن اس دو بهمال بودی میهن که اگر کون سه قسم کرد و بهمال را

و مکر در سب کرده باشد و اس را اگر نود و معدمانی رسد که اسبار
 مکر معدمان در سب یکسده و اسال جھفت اصل بود اگر مکر نود
 و حی و در سب هفتسدها که اسال سا کرد و باشد در سب و حی بود
 و اگر ماطل بود اندک اسال سا کرده باشد ماطل باشد پس چون
 اصنام اس معدمان سن بد اسم اصنام اصلها هفتسدها و ما و هسا
 هفتسدها بد اسم بار ثانی کدام است و حدی که اسم است و معالضی است
 و خطانی که اسم و سعی کدام است بار سوم و هفتسدها معدمان سن
 اندر هفتسدها اندر هفتسدها که اندر هفتسدها که در نودی امله اگر انجی
 در سب یکسده سوره که بد اندکی اولیات و یکی محسوسات و یکی بحریات
 و یکی بیارات و یکی اس معدمان که هفتسدها اسال اندر عقل حاطر نو
 هفتسدها و یکی و هفتسدها و یکی مسهورات و یکی محسوسات و یکی بیارات
 و یکی هفتسدها و یکی مسهورات و یکی مظهر و یکی مظهرات و یکی محسوسات
 اما معدمان اولیات آن بود که جز و اول اندر دوم و اول و اول است و دوم
 کردل که اندر وی سک کند و نداند که هر که وی بود که وی اندران سک
 و اگر پندارد که سک دفع اندرس عالم آمد بمحلمان بجز و چیزی نشیند

[illegible]

ومرتبط با ابراس که اند روی سبک سوخته و هر جری که مادی سبک تواند
 اجزاء کن اکنس با چور نو ابر سو دس کسی نارسد که نو ند که مایه که سن
 چه بگوید که حکم وی حول حکم دیگر است ابراس که لوی گزیده که اگر
 حال لودی که حکم وی حول حکم وی لودی سوا سبکی سبک کردی
 حال که ابراس سوا سبک و لوار بخت جو و لعل فلک حاکم که مشهور
 حاجت مایه که ابراس کو سبک کال مایل که سبک مایه که سبک مایه که سبک
 ابر طبع بعضی ابر مایه که لعل را لعل سبک حاجت سبک حال اند
 که سبک سبک ابر لعل سبک سبک سبک ابر و لعل سبک سبک سبک سبک
 مکن سبک راکه حد مکن و حد مکن جو و اندر سبک سبک سبک سبک سبک
 آن نو که هرگاه که معده مایه و اندر سبک سبک سبک سبک سبک سبک
 که طاقی رجب سبکی کم نو و نه هر کسی اندر طبع وی سبک سبک سبک سبک
 که حد بود یا بر مایل سوا اند لعل و لعل سبک سبک سبک سبک سبک
 معده نو و سبک سبک سبک مایه نو و مایل و لعل سبک سبک سبک سبک
 حاکم که اندر لعل اند روی مایل کار سبک سوا اند کردی و سبک آن
 و هم نو و نه معصل و مایل حاکم که نو و که او و حال اجزاء و لعل که نو

اندر او حکم بود با انکا بهی که بخت بد اندلس جزو اردوی خاموس بود
 و دیگر آن بود که او به ستم خوا بد که آن چیز را از حکم محسوسات را بد و آن
 محسوس بود که پیش از محسوس بود و اندر و بهم اندر ساد را که از محسوس
 اندر و بهم چو و ساد و چون بخت بود که چیز اندر و بهم ساد که و بهم خود را
 بد و بهم ساد و هر چه می که اندر عقل اولست و بهم اندر احکام ساد و ساد
 شکست نتواند اندر آن که کمال مدلول و از هر دو سچول از راه اولیات مسیغ
 پس چنانکه که اسال خلاف محسوس اند و بهم معدیات را سبب کم کند و ساد
 سبب کم کند بر آن که خلاف توانش وی است حکم و بهم که که هر چه لوی
 اسار سبب السبب که که بجا است و سبب که سرون عالم بود و اندرون عالم بود
 آن چه بود و که که ساد سرون عالم حلال بود و ما ملای بود و سبب که که
 اران که سبب سبب شود الا ملک که را مادی از سرون لوی رسد ما اندر سبب
 وی و چنانکه و بخت جزو و در سبب که که اس سبب باطل است
 اما سبب سبب که که سبب سبب می ساد سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 حسی سبب سبب که که سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 مردم آن سبب و سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب

ماجر می بود که عقل و احکامت ماول طبع و لکن جوی مردم از معنی مردم
 و رحمت و هر چه درین مایه ماست وی استعداده او و یا به پیروی ال بود
 که آنجا شرطی مارک بود که بدان شرط حال و حکم بر کرد و لکن آن شرط
 مارک بود و غایه مردم ندانستن بهمان بی شرط بکیر و در میان مسهور
 حال بود که گویند و او را احکامت و در وچ ساند که آن و حال که گویند
 که پس بر دمان عورت ساند که گاهی اسکانه بنیاد آرد و آن و حال که گویند
 حدای و هر چه می فاد از است و هر چه می را دانند ازین جمله لغوی را است
 چنانکه مایل به است و لکن راستیش بچ در است سود و اگر مردم حال آنجا
 که اندر ازین جهان بیکت و بعد حاصل شده و با جز و لود و حمله که که بیکت که
 لوانا بیکت کرد و بعضی در وچ است الا شرطی چنانکه ساند که آن که حدای
 فاد از است و حال و حالست و دانا مال که در ایام است و سمار مسهور بود که
 در وچ صرف بود و مسهوری از مسهوری قوی رنود و بعضی از مسهور
 مردم مردم را کمال بود و چنانکه گویند در وچ است و بعضی از مسهور
 در میان که و می بود چنانکه در میان پرتشکال و مکر بود و اندر میان محال
 و مکر و در و کرال و مکر و سنده و مکر و مکر و بعضی از مایل بود و بعضی

مسهور سبب و محله مسهور آن بود که خانه مردم بپایزند و لکن آن
 که مسهور پس بود و پس آن معده مات بود و ماسد آن معده مات پس
 مسهور حصی را باطلی بگری اولیات و ماره محسوس و محرمات و موه
 راف مسهور بود و لکن مسهوری بود که نروان ار اسال بود و آن
 که گفت آمد معقول و اما معقول معده مالی بود که پذیرفتند
 بیکس حاصل و حکم و اسوار و اسه ماسد و اوئی بود و بد محسوس
 معقول ال معده مایل بود که حول حصم سکیم کدیس روی کار داری
 جوامعی بی ماسهور مامعول ماسس و جوامعی ماسس و مسلمان مسهور
 مکن این که حصم است و مسهور است مسلم جماعت مردم و اما
 مسهب معده مالی بود که محله حسن ماسد که اسال جی اند ما مسهور
 ما معقول ما مسلم ما آنکه ماسال ماید و حصف ماسال بود
 و اما مسهور و ماسهور ماسال معده مات بود که ماول سید
 جبین و نیم اند که اسال مسهور اند و حول حصف مگری به مسهور
 جبا که کومد ماید که دو سبب و ماسال و ماسال ماری کبی ماول سید
 کار اند پس حول سک اند سید اند ما جو و دالسه اند که مسهور است

در مسهور خلاف وی است که ساند که مسیحی را که دوست لود و باطن لود
بر باطل ماری کردن **مطلوب** اما مطلوبان معصیان لود که لعنه
کمال در حق آید و وجود آید که ساند که در مسیح بود چنانکه کسی که بدخل
بس کرد محبت مسکر و من کلمتی اندر سر دارد و جان بدین مانتیم
و ساد بپرس وی بدین مانتی ما معصیان **مطلوب** و اما محبت
معصیان آید که لعن انجاسد ماری حریف رود و ماری حریف
و ساند که لعن آید که در روح آید چنانکه کسی که بد کسی را که اس هر که تو
همی جوری صغری را آورد و ساند و آن هر که اس لود هر چه ساند که آید که
است قطع لعن کرد و بخواهد پس وی مسهور نیز فحش بود که **مطلوب**
چنانکه **مطلوب** اس معصیان اول و مخصوص و بختری و مسوار و کجاست **مطلوب**
اند و طبع لود معصیه شماس رانی لود و جایده بر مان لعن است
و ساند کردن وی مسهورات و مسلمان معصیه شماس جدی آید
مس که اولی و هر چه مای هم ده آید اگر اندر حدل لود هر لود و لیکن
بد هر چه از او فتنه اندر حدل که حیاد و لیکن از حمت ابر که مسهور
و مسلم اند و هر حدل را فاید مانتی است که قصه لمانی که دعوی

و الس کسید و نذجهها مارا امید دارند و راه دسوار بر بندد اس حی
 ابراه بر مال پس خدش اس را السکی و دیگر ابکیه اگر گشائی نوید که
 حی خواهی که اسان اچھا و سن کسید ما مصلحتی و راه بر مال سوا لی
 راه خد دل و مشهورات اس را اچھا و کئی و سوم اس که امور بدکار
 علمهای جزئی چون هندیه و طب و طبعا و دهر حدیث مایه اس
 سبب اول و مغرب و علمهای دیگر در سبب سو و اصلها همه علمها
 آخر تعلم ما بعد الطبعه در سبب سو و سن نا ای که دل امور بد و خوش بود
 چون نفس خد لی ال اصلها را روی اسان کئی دل وی خوش
 و چه سبب است که لغوب و فاس خد لی هم است را لوال اسان کردن
 و سبب سبب سبب سبب فاس خد لی آورده اند سبب و فاس
 رینت و آن فاس سبب سبب مایل کرده اند آخر ماسد که حی اندران
 میان سبب اند و لوال مایل که لوال اصول خد لی و اس و صفت
 دمی کست کردل مارا اندرس کتاب که مایل ما اند روی حی است کس سبب
 و ابامعدیات و مسمیات و مسمیات معدیات و فاس سو قسطاسی و معانی
 نوید و در فاس سو قسطاسی و معانی سبب فایده سبب الار مال

و اگر فایده بود آن بود که سارمای کسی را که دعوی کسی را دادند باید اند
و ایگاه او را فاسد است و اما مالی دعوی کسی که هزار را
مرد مال از وی سامور بد و مریست و می داند و ایگاه او را فاسد است
چو است و اما مسهورات لطاهر و معقولات و مطو بات معده مات و ایگاه
خطائی بود و فایده خطاب اندر ساسست بد و داند و اندر شناختی
بر لب داند و مسورت و خصومت و عیانت اندر ساسست و کم و بیش
در رک کردن سخن و جزو کردن و هر چند س مامد و خطابت را حد اگاه است
و گمانی که مارا احتیاج کار مامد و داند ساسست که اندر عرصه ها خطابه ادلی
و مسهور کار برده اند یک بود و یکس بر طیفست که هر اسمی حال تا داند
فصلیات معد مات و ساسست شعی اند و ارا خاصه گمانی است و مارا اگر گمان
کار ممت و اگر معد مات ساسست اندر سوا ساسست مسهور نه اندر ساسست
آمده ماسست که اندر محلی را داند از جمله این ساسست ساسست و مات ساسست
رمانی ماکار و در کم و معالطی ماروی رهیم کیم ساسست ساسست ساسست
هر علم برمانی را ساسست هر دو یکی را موضوع ساسست و یکی را آثار و ادلی
و یکی را مبادی موضوع آن هر دو که اندر آن علم نظر اندر حال و کسی ساسست

حکما که من مردم بزرگشکی را و حکما که اندازه هر چند است را و حکما که سماء
 هر علم خست را و حکما که اواز هر علم موسیقی را و هر خدا و مدبر علمای رب
 خست علمها را و هر سو که درست است که موضوع وی است اگر کسی بخواهد
 وی سدا بود و علمه و اگر سو و اندر علمی دیگر بود و درست است که او بکند
 سو و پس اراد که موضوع علم خویش بخندد و اما آنرا دالی آن خست
 نو که اندر هر موضوع آن علم است که هر وی سو و مدحا که مست
 هر بعضی را و احوال که راستی و گری هر بعضی را و اسرار نا دالی
 هر موضوع چند است را احوال که حسی و طافی و ندر هر جن مادم و سمار را
 و حکما که سار واری و ماسار واری و اوار را و حکما که درسی و سمار وین
 مردم را و اندر هر علمی مادم که مادل حد اس حد ثا است و یا با کسی
 انسان از بحث مدام که اس خالها آن خالها بود که آن علم انسان
 درست کند و اما ماساهی مصلد مانی بود که اصل آن علم ماست که مامود
 نان مساد می بحث مادم که و بدل ماسکا و آن علم را بعد و روی دیگر تو
 که هر علمی را موضوع است و مسائل است و مساد می است و مساد می و موضوع
 گفتیم که چه بود و اسامی مسائل علمها در مانی مسائل علم را مانی ماسو و

السال ارحله موضوع اک علم لود ما حمله اما ردانی که کفتم اگر ارحله
 موضوع علم لود ما لعن موضوع لود حمله اندر بنده کوسه هر مقدار
 مسارک و مکر مقدار بجایش چو لود و اما مسان و چو بنده که در مس کسبه
 و حمله که کوسه را اندر حساب که هر سماری نیمه دو کرانه چولس لود که هر دو
 دوری اروی یکی لود حمله که چهار نیمه هر سه و مس و دو و هفت و یکی لود
 و حمله که نیمه مس و چهار مس و نیمه سه و هفت است و نیمه دو و هفت است
 و نیمه یکی و ده است ما موضوع علم لود ما اری حمله که کوسه هر مقدار
 که مسان مقدار می لود و مسان نیمه مسار کال وی لود و در مس
 که مقدار از اما مسان که مسه و حمله که کوسه را در علم حساب هر سماری
 که بدو یکی صرت نیمه وی چهار یک صرت نیمه وی لود که سمار را ما و کرد
 که سه اندر موضوع مالوخی ارموضوع علم لود حمله که کوسه که س ساری
 ما هم است که مس لود می است ارمسار مالوخی لود ما اری حمله که کوسه
 اندر بنده سه که هر خطی مسه که خطی مسه هم السد و را و نه که در
 دو و حمله ما اری لود حمله که کوسه اندر بنده سه هر صلی سه را و نه وی
 چند و و خانه لود و اما محمول اندر مسلسل علوم و مالی اری لود و مالی یکی

حاصل مرداب موضوع آل علم در لغت و الی که اندر حدیث
 رنالی که سبب اعیان دانی به مینا آل خواهد که مایه کفایت و کس که
 خواهد و حران خواهد و محله ای بنیادی جبری خواهد که داب را
 از خود و ماحری گوید که اندر حد موضوع خود آید و داسه که اس
 مرداب را خودی خود و ماحری گوید که موضوع اندر حد وی آید که
 داب موضوع صنایع را از خود و ماحری گوید که اروی عامه است
 حاکم که حسن مردم را از هر فردی است که از هر جسمی است و جسم علی عامه است
 از فردی و نه از هر موضوعی که اروی خاص است و حاکم که در هر جسمی
 که از هر جسمی است که ماسال بود و جسم و نه از هر جسمی است و حاکم که در هر جسمی
 افطیسی یعنی زاور استی خط را که پنی اندر حد افطیسی آید و خط اندر حد رانی
 و اندر مسائل علوم رنالی محمول دانی بود و الله از حلالی عورت که حاکم
 و در انجمول کند و مکرر مهندس است که خط را است مکرر ماحط که
 و مکرر مکرر که است مکرر در اصفند بود و مکرر که است مکرر و صدی
 نه از دایمهای خط است و موضوع علم مهندس اندر حد مسائل که
 بود و به اسال اندر حد موضوعات مسائل علم مهندس که است

سوید بلکه اندک حال ماحد او تا فصل سخن گوید ماحد او بد علم کسی که
 و قصدی دالی موضوع وی لو ولس مجولات مسائل علمها و زمان
 دالی بودند و هر دالی که اس دالی دوم زیرا که دالی پس خود معلوم
 بود که وی خود موضوع را میعلوم کند پس چون ساد معلوم را طلب
 کرد پس بحث در زمان اقسام مساوی مثال واحد اندرابان مجول بود
 مساوی و اصول و لیس اندر علم ریاضی چهارم یکی حد بود که مانند آن
 کند چنانکه اندر کتاب او فله پس حد لفظ و خط و شکل و دیگر مقدمات
 اولی و جزئیاتی از آن جمله که اندرابان سک است و اس را علم
 و علم جمیع خوانند چنانکه اندرابان کتاب اصل بنامده آمده است
 که هر چند تا که را بر لو بد سهما می اس را بر لو بد و چون را بر لو بد
 را بر مانی که بنامند را بر لو بد حد و سوم اصل موضوع که اصل علم بود
 و اندر وی سک بود و لیکن درسی وی تعلیمی دیگر بودند و اندر این علم
 مصلحت مایه گرفتن و احکامه اصل موضوع بود که امور بد را بر اندر
 و رویه ای اعقادی مخالف آن بود و چهارم مصادراست و وی
 مجول اصل موضوع بود و لیکن آن بود که امور بد را بر اعقادی دارد

خلاف ال اصل و لکن ساحت نمی کسد اندرون و سال من بدو
 ال اصلها سب که اند و کتاب او چند من در اینمی خواستد سال آن
 که جاریه است از انصاف کردن روی حاکمه نمی گوید که باید که بدری
 کند بر هر نقطه هر کرد آنچه ساند که کردن و اینجا سمارم دوم گوید که دارد
 بخصف است الله و ساند بود که دارد و موجود و بود حاکمه محمد سال
 گوید که مرکزین باشد که همه خطهای را سب از وی مکاره را از نوید
 لیل و تمام اصلهای علم را می اند و مجولات معد ما اصلها من
 اولین باشد و اولی آن بود که سال و می و سال موضوع واسطه
 بود و هر چه حاکمه خالوری و حد باکی مردم را که هر یکی و رانی و بطله
 عاقله بر چون حسن بنو است که مردم را از اصل خالوری است و خالوری
 مردم عاقله است و اما مجولات معد ما می که اصل حسین بود که یکبار
 بود ما سب و انکول معد نه بود ساند که نه اولی بود و لکن باید که اولی
 نوه و ضروری اگر سب سب ضروری خواهد بود که هر یک که معد ما
 ضروری بود ساند که حکم ال مکر دو چون حکم ال مکر دو و آن
 واجب بود و هر دو که مع ال سال مکر دو پس مع ال سال ضروری بود

[illegible]

که چه نسبت که حال است مثلا اگر کسی کو بد که افعال حاکم است
 او را کوی که حاکمی وی کو بد و جواب را که ایجا و دو نسبت جواب خردی
 و درست کرد که ایحال است و لیکن درست کرد و سنده اگر که ایجا حاصل
 سنده است وجه سنده بود نسبت لاف و دو جدا و وسط است و لیکن علت
 هستی است که دانستی که سبب و علت حرامی هستی سبب که بدالی که این است
 که یکی وقت حرامی است اگر کسی دعوی کند که کلال خیر ایجا پدید آمدن
 و نو کوی حاکمی وی کو بد را که ایحال است و هر کجا است بود خیر را سواد
 احاطه حرامی که شمار گفته است و هم حرامی هستی این را مثال مخرج است
 و سبب این را مثال است و شرط را مثال مخرج است که مساوی مستطاب است
 که بعد از بد که حد میابین مادی که علت خد میهن بود و هر امر حاکم است
 مساوی مادی که در علم سبب میابین حد وسط مادی که علت بود و حد
 اندر که سبب هر حد که علت خد میهن بود و مادی مستطاب معلول وی بود و لیکن
 تعجب وی حاصل شده بود و این میهن بد در که سبب تا سبب حرامی بود
 حاکم کوی مردم حوال است و هر حیوانی جسم است هر حد که جسم علت
 حوالی است و حوالی علت جسمی است و لیکن حوالی علت است که مردم

جسم است که تحت جسمی بر حوالی است و سلب حوالی بر مردوم است
 که اگر حوالی موجود بود می لی جسم مردومی تحت لودی بار نمود و چنانچه
 مطلب علی مطلبها و علمی نیست چهار کوه است یکی آن پل و آن برسی
 و برسی رسیده و دیگر آن ما و از هر جری رسیده و سر حوم از مطلب این
 و آن اگر کداجی رسیده و چهارم مطلب لم و آن از سلب رسیده و اما چه
 و حکوید و کی و کی اندر مطلبها و علمها سوخته و مطلب پادشاه است
 یکی که برتری که خلاف هر سب و دیگر آنکه برتری که خلاف هر چیز است
 و مطلب و دو کوه است یکی آنست که کوئی چه بود و معنی لفظ لو مثلا که کوئی
 مطلب لو کوئی چه بود و معنی مطلب چه معنی است و دیگر است که کوئی
 چه بود و مطلب معنی چیست و مطلب است بر ما معنی است بر ما
 که تحت ما که بدالی که در مسکو به ما اسکا و معقول سوی ما که نیست
 و مطلب ما و دیگر است پس پل است که ما به است و برسی که برست مگوی که چه
 چراست و جواب مطلب ما لفظ ما لم بود اما حد و اب اما مطلب است ای ما از معنی
 رسیده ما از حاضره و اما مطلب لم دو کوه است یکی که چرا لفظی و دیگر که چرا
 و مطلب پل و مطلب لم از معنی لفظ بود و مطلب ما و ای از معنی لفظ بود

و صفت آنکه اندر معالطه می دهند بجهانکه سامورده کم که حد و رسم
 حکومته ماید که دل و صفت کردیم که از خطای حد حکومته به هر یکی می
 به چو سده اگر دم هفتاد و نه سال حکومته بود و صفت می کنیم با صفتی
 ما از خطا به ده هفتاد و نه سال و صاحب نماید به از کسیدل سخن
 و ساو کردل همه اسباب معالطه و اول هر می است که را عادت نماید
 که در تن از بول و هفتاد و نه سال را می رود و الی که اس سخن هفتاد
 و نه سال هفتاد و نه سال و هفتاد و نه سال و هفتاد و نه سال و هفتاد و نه سال
 حد و مرزی و سگری ماحد و وسط و یک روی و یک حال اندر هر دو
 بود که اگر بخواه از مایه را دود و فصلانی بود و هفتاد و نه سال بود و علطه
 جهانکه اندر عکس که اگر کسی بود که به چاه اندر مردم است و مار که بد که
 مردم اندر چاه است اس سخن در دود و عکس سال کلی ماید که راست بود
 و سبب آن است که اندر حد و نه سال چاه موضوع بود و اندر مردم محمول
 و عکس آن بود که محمول العینه موضوع کسی و موضوع را محمول و اندر اصل
 هفتاد و نه سال محمول بود و هفتاد و نه سال موضوع بود و اندر عکس هفتاد و نه سال
 و چاه با اندر محمول از مردم به صواب است که ماسی که کسی که به حد که اندر مردم

خامه سب و سوم انکه چون فاسد را فصل کرد و ماسی نگری ماسیل
 چه مین و کس و مسال و ماره و مخر حلال شود و مایه که بر طیارا فصل
 حسن حاکم و ناوداری مایه ای که افعای مسله ماسب و حمارم آن که
 ار نام بر سده اند که سار نو و که نام می بود معنی دو سداست که بد که معنی
 می سب و اس آبی بر کسین مایه که معنی مکر و ده اند بر سام و اس هم اند
 حمله بر طیارا فصل مسله و لیکن فاده را حد اقصی و حجم انکه مایه که حای که
 مختلف شود حاکم که کوسه وی و کر و کی ماسد که وی حای و مکر مایه
 و حای و مکر سدا بد و میسین که کوسه بد بدین که اس سین حمر و
 و حای و مختلف مایه که در و حاکم که کوسه هر حری را دالس و می حایل و
 که دالس که اس لفظ وی بد السه و دالس مایه که در و هر دور معنی
 مختلف بود و سب انکه ار مهمل بر هر کی دور حای کلی مکر می که سده
 حمر و که چون مهمل گفته اند جو و غره سود و سب و حایل کلی کوسه حمر و
 سود و سب در و حاکم که کوسه کی که مایه سین بود و سب بود و سب و سب
 ماسد که اس سخن بد مایه آمد و اگر اس را خصوص که سده نو و بد که هر کی
 و سب و سین بود و سین بود و مایه و سب و سین بود و سب و سب و

و کوه دواجن است که همه حسن بود و به هم انکه اندر مصلحتها و فاسد
 مکرری تا سبب کردن سال آن بود که ما چون سال اندر مصلحتها
 که سال را انقضای چو ساله ماسی سلم کرد و ماسی که بود که سال
 انقضای بود و بواسطه ماسی انکه کردی که مدالی که سال بود که سال
 انقضای بود که بواسطه و به شتم انکه مکرری ماسله را مصلحتها و حسن
 کرده ماسی که بواسطه کرد و اسد ماسی ماکری که حکم دی حکم سلم
 حاکم که بود که و لیل آن که هر چند و را حاکم است ماسی
 که چه خرد و خند و اس مصلحتها و سلم یک حکم اند و به مکرری
 ماکری را مکرری در مکرری که آن مکرری در مکرری حاکم که
 کوه که و لیل آن که لیس مکرری که و اس که و اس که و اس
 چو مکرری که و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که
 و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که
 که و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که
 و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که
 و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که و اس که

که هرگاه در این باب ماسی در زمان مدانسه و کارواری و اسبها
 نگاه داری سوا لی کردی که خطا کنی مادی مادی که مدالی و اسب نام
 علی من اسع الهدی امب آخر کتاب مطلق که گفته اند درین



۲۸

الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و صلواته على نبيه محمد وآله اجمعين ^{اعلم}
این نخستین فصل اندر چندی علمهای حکمت هر علمی را جبری هست
که اندران علم از حال وی آگاه می جویند و چنانچه دو گونه است یکی آنست
که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی به فعل ما نیست
مثال نخستین کردار ما در مثال دوم زمین و آسمان و حیوان
و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بودند که آن بود که از حال کنش را
آگاه می و بدو این را علم علی خوانند زیرا که قایدهای آنست که بداند
که ما را چه باید کرد تا کار این جهانی ما ساخته باشد و کار آن جهانی
امیدوار بود و دیگر آن بود که از حال هستی خبر نماند آگاه می و همه
تا جان با صورت خویش نباید و هیچ بخت آن جهانی بود چنانکه بجای

خوش پیدا کرده آید و این علم را نظری خوانند و هر علمی از این دو علم
سه گونه اند اما علم عملی سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم و نهان
انباری که ایش را بدو بخیار است بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم
چگونه یکی شریعی و دوم چگونه یکی سیاست و کنش است و دوم شریعی و اما
علم دیگر علم تدبیر خانه است تا آن اساری که اندر یک خانه افتد در آن
دشوی را و پاره و فرزند را و خداوند و رهبری را بر نظام بود و وسیع علم
خود است که مردم بنفس خوش چگونه باید که بود پس چون حال مردم
باقیستای خوش بود یا بانباری و انباری یا بهیم خانه گران بود یا بهیم
لوازم علم عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم رس خوانند و علم پیش
و علم آنچه پیش طبع است خوانند و یکی را علم میاکلین و علم فزیک
و ریاضت خوانند و علم لغوی خوانند و یکی را علم طبیعی و علم زمین
خوانند و سه ای این علمها از قبیل آنست که خبر ما از سه بیرون نه اند
تا هستی انسان همه که تدبیر این مایه محسوسات و با منرش و گردن اند
بسته شود تا مرز آن را تصور نماید کردن لی شود با حد جنینش خاکم

عقل و هستی و وجوده و علتی و معلولی و هر چه بدین مانند که شاید
که این عالم را تصور کنی اندر خود حرار محسوسات چنانکه شاید که ایشان
تو و حرار محسوسات بوند یا هستی ایشان هر چند که جدا نبوده و از یک محسوسات
و از خبر تا که اندر جنبش بود و بهم ایشان را تو اند جدا کردن را که بخت
ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود و بمایه از مایه ها و محسوسات
بعینه و جنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و دایره ای که شاید که
زیر بود و اندر رسم و اندر خوب و اندر کل به حسان چون مردمی که ساند
که جهان در یکی مایه بود پس ازین قبل را نشاید جدا کردن مردمی را و هر چه
پیرامونی تا مدد معنی الایما و فی معین و لو هم سرار مادت نابسته و اما
و مرتبه هر چند که موجود نبود و الا اندر مادی و لای الی او را جدا کردن فی
مادت و اندر و هم که فی مادت و ما جدا بوند که هستی ایشان اندر
مادت بود و جدا کردن و تو هم که در آن استان نموده و بحال جنبش بود
چنانکه میل و هم پس آن علم که حاکم حرثای و اند که استان سنا شده
را مدد هر استان نماد و حرکه ماسد که استان حرثی که مادت موند
دار و چون عقل و حق چنانکه سپید خدائی و باشد که خبر تا بوند که

که انسان را از امر پس اندامه و حرکت و لیکن ارفع اسال ان
 شود و چون علی که ساند که اندر جسمی بود و ساند که وصف عقلی بود
 آن علم برین است و آن که حال هر ما و اند که اسال اندر جسمی جا
 میانند و چنانکه بود و لیکن اسال را اما حاصل معنی بود و چنانکه
 شکلهما و چنانکه بهمارا از حقیقت ان حالها می که اندر علم انکار رسیده
 ان علم علم ماضی است و مستقیم علم طبعی است و اندرین کتاب
 سخن ما و مدرس ما اندرین است که نه علم لطیفی است ^{مدرک} و نه ^{مدرک}
 اس است علم لطیفی ما موضوع اس علم برین بداند اندرین است علم
 مردم و اندرین است مردم علم طبعی است و لیکن سولس اندرین است
 و موضوع اس علم جسم محسوس است و از جهت که اندر جسم اندر
 کردنش و در ابارنا و گناینا سمار است و دیگر علم ماضی است
 و اندرین سولس اختلاف کم اندر آنکه از جسم و گردن دور است
 و موضوع وی چون جمله که می خدای است و چون تفصیل که می اندازد
 و سمار است و علم چند است و علم حساب و علم حساب عالم و علم موسیقی
 و علم مبایط و علم انتقال و علم که میخور و علم جیل و هر چه بدس ماند

واما علم رس موضوع وی نه خیریت حردهی ملکه هستی مطلق است اینک
 که وی مطلق است و مجولات مسائل وی آن حالها است که هستی از قبل
 خود است و در ذاتی است چنانکه ابد را مورد رس بر مال گفته آمد و اما
 که راجی حالها را ملوده آمد اس حالها آن حالها اند که موجود را هستی
 نه از فعل آن بود که وی حدی بود اما ابد در حرکت اضماده بود و محله موضوع
 کلی این دو علم دیگر شده بود ملکه ارجح هستی را بود پس و مثال
 هر سه بیاریم اما حسب بود و طاق بود و کرد و بود و سه سو بود
 و در آن بود هر سه بیاریم اثار بهر هستی است در آن که حسب ملکه که بیمار بود
 با حسب طاق بود و انداره بود و ماکر و سه سو و در آن بود اما سه سد
 و سه ماه سد هر سه بیاریم در آن فعل هستی است و آثار قبل بیمار سد
 و انداره سد ملکه از فعل است که وی حیثی بود و پد راجی کرد پس
 و حسن و اما کلی بود و حرسی بود و لغوب بود و فعل بود
 و ساد بود بود و بهر انگی بود و علت بود و معلول بود
 و جوهر بود و عرض بود از فعل است که وی هستی است از جهت هستی
 به ارجح حدی یا حسن مدری را اند و همچنان بهر یکی بود و ساد بود

و موافق بود و مخالف بود و هر چه بدین مادی و اندر اس علم مادی
 که نکریدند اندر سنیهای که هر همه سنی بود نه هر ماضی یا ماضی
 و پس پس آن همه سنی بود و صاحبان و دیگران همه هر تا و کانی
 و خود مدتی هر تا و سنی اندر سنی علم بود و اس مادی و اس علم که اندر وجود
 نکرده و را حاصل علم الهی چه است و علم رتوبت کوسه و اصلها و همه
 علما اندر سنی علم در سنی بود و اس علم را تا هر چه در هر چه
 و لیکن تا چه که سنی که مایل سامور است و لطیفی بخای آورده تا مقصود کم
 بنیر و می صدای حل ضلالت **بار و دو** و اس علم و می در هر ماضی
 سمانه اعاد کرد و سمانه جوهر سنی را در و سمانه می در و سنی
 که در و را حدیث که در را حدیث و وصل است که هر می در و می عامر است
 و در و را سمن در را که هر می در و می معروف است آری ماست که نام
 در و را مالی و در و را مالی سمانه سنی سنی است و می که در و را مالی
 خیر و خیر سمانه اگر سمانه که سمانه است سمانه می که سمانه است
 که سمانه می است که سمانه هر تا اندر و می اندر سنی سنی یا و پس سنی
 و گوید را سب می را جوهر و اس که می را جوهر و اس که گوید سنی می

اندر جری دیگر اساده بود که آن جری وی همسلس جو تمام بود
 و فعل بود یا بخود یا جری دیگر جز وی جا مکمل شدی اندر جا مکمل کرد
 هست بود و محسوس جری باخر تا که با سال هست بود و اینجا هستی
 اندر وی اساده بود و سندی را و هر چه لوی مانده عرض جو اساده بود
 در اندر جا مکمل موضوعه جو اساده هر چند که موضوعه جای دیگر جری
 دیگر جو اساده پس هر چه عرض بود و هستی می اندر موضوعه نمود مکمل
 وی حصی بود و ما هستی که هستی آن حصی و ما هست اندر جری که در
 بود بدل صعب که گفته آمد بود وی جو هر بود و جو اهی محسوس جری
 بود و جو اهی اندر در ای بود که بدس صعب بود که مکمل در فعل بود
 حاجب بود و مان حرکت پذیرد جا مکمل پس در است کیم هستی و را و خونی
 چید را و نه اندر در را جا مکمل پس در است کیم هستی در آن هر چه جو
 و هر مد مای که سید رفیع هستی وی تمام بود و فعل بود و آن در
 بهولی جو اساده و مادب جو اساده و ساری ما جو اساده و آن در
 که اندر وی بود و صورت جو اساده و صورت جو هر بود و در عرض
 و حرا جو هر شود و جو هر می می شود و وی اصیل آن جو هر است و جول

که چو دراری می اندروی دراری دیگر یابی رده در الهامه و در
 سیم ران هر دو دراری رفاهمه اسامه هم ران لفظه که پیش
 پس روی لوده و هر چه اندروی اس سید دراری سید مادل
 رس صعب و تو هر لود را احتم خواستد و اس اندر عالم موجود است
 و ال دراری کسان اها صبه درارو اسید و طول خواستد و در
 سنا خواستد و عرض خواستد و سیم و اس سید و حق خواستد و اس
 هر سید اندر جسم ساس بود که بی و کاهی جو و لعل بود و جسم بدل
 جسم که ساند که اس سید اندروی همای ماسار و معرفت کبی
 چنانکه وی می بود و هیچ باز ندارد و لود و راناره کبی لو هم و اعال که اندر
 جسم بود و دراز نا و سنا و سبته انچه معروف است آں نه صورت جسم
 و نمک عرضی بود اندروی چنانکه باره موم را بگیری و او را دراز نایدستی
 کبی و ساد و انکست و سبته انگشتی انکا و در و مگر کوبه کبی تا دراز ناست
 و مکر لود و ساس دگر و سحر اسن و مکر صورت جسمس بجای لود و
 هر سید انداز کاهی به بود اس سید اندر و عرض لود اندروی
 و صورت حری دگر لود و جسم سید در صورت مختلف بود که جسم سید

[illegible]

مکن چری را سوادار مساکین که آن دیگر شنا و پس اندر مساکین
 و و حاکم حاصل آمدن منعم بود و اگر بدین بود که مساکین هر
 یکی را دهکلی س و و حاکم یکی را از دیگر مار بهار و نیم هر یکی اندر نیم
 دیگر بود و و حاکمی بود و نیم حاکمی یکی بود و حاکم حاکمی و و پس از آن
 یکی بود که حدنا سید و یک بدر دیگر نشو تدیس هر دوی این جزو یک
 کرد آید و هر یکی بود و نیم حاکمی اگر دیگر می بود و یا ایشان که آید
 هم بدین صورت بود پس که هر را بر هر کرد آید و نیم حاکمی بود و هر دو مان
 که اس بدین از دیگر بود که مساکین که انکسار احدا مدار و ملک که بود
 و و که انکسار یک و دیگر حد بود که و اسید که اس محال سال را از آن
 رفتنی و دیگر محالی اس بدین و هم کیم که هر جزو یک رده مهاده آید
 و و و و یکی را اس کنار همی و یکی را اس کنار همی و یک امدار و حاکمی
 یک دیگر ساسیم تا فرای هم آید یک یک که هر یکی را اس مساکین حاکمی
 بریده ساسید مار و اس سید ساسید و مار و آن والا یکی مانده که با سید
 تا آن دیگر روی آید با هر دو ساسید و یک و هر که فرمال بنه بد و حاکمی
 که ساسید اسان را سید دیگر فرار روی تا کرد اسید و انکسار و حاکمی

بدو سیمه بود اسال کو سده که اله ایما و مال به بد ملک ما کا و مال به
 اکه اندر حد ر جدای است که اس را سکه مکر و حساد باخر معصم بود
 و مکر حبشش حرو سیم سک بوده و سس حرو و
 و مکر هم بر اسال جنس که بود
 و کرده ایم که بوده انشال اس که
 رده و مکر راج و حرو از ایت خواب و حرو و مکر
 بچ خواب اسال تارومی بارومی بود و سک است که بک بر اس بود
 و مار یک ارد مکر اندر گذر بد حال سیم که جنس اسال هر دو یک
 سنال بود اسال بر اس بنیمه که بود و لیکن بر اس که عکلا
 و می هاست حرو است و بر اس است اگر براری اسال به ح
 اصد می سه ر مبه بود و یکی چهار و اگر براری اسال در و طالع
 یکی سه سه بود و یکی چهار و اگر یکی سه بود و یکی بر ط یکی
 و یکی بر سه و بر اس و پس بسا که بر اس بود پس بسا که یک
 و اس محال است بود حرو از چهار حرو و یکی و مکر نیز از چهار
 و یکی را پهلوی مکر نهیم چنانکه اندر اسال به حرو یکی دویم جنس بود

مسمی با چهار اندر چهار بودند رس صورت و ما این را
 جدا جدا بنامده ایم تا بحس دند
 اند و لیکن بحسب جدا جدا بنامده پس
 اس چهار خط که این طو کس ع
 دو سال اسال اس و سال سال
 نمی کشید و عدد و خطی اسال اس اجزائی که لعطفا بی سجد
 اس دو خط ا ح ط ک ح د و خط اس ع و اس ا ح ب ع ص
 و تحس و دو خط ا ر ف ح د و دو خط ص م ح د و اس ا ح ب
 طول و معلوم اس که خط ا ح مساوی اس هر یکی را از خطوط
 ا د و ح قس تم خطوط این سه در طول و در عرض مسا
 وند و نیز معلوم اس بی حکم ا کله احرا و سکل یک کردیم چون
 لعطفا و پس از آن سارده علامت کردیم رس چهار خط و این ک
 با خط ا ح مساوی باشد و خط ح و همچنین اس مساوی باشد
 و در آنرا که از هر جهتی که نگری سن اس چهار لعطفا بی سجد طول
 و در عرض و در قطر سن صلیح ا ح هم خط و اس و این حال اس

که همیشه او پیشه بود سمداری چهارم حج خوبی را سبب در من پیاپی
کنیم تا اراهاب خطی را سبب مایه و سبوی مکه رود در من اراهاب
که حد سببه بود و چون اراهاب یک حرو و سبوی در آن خط را سبب مایه اراهاب
که اول لونا بخشد اگر هم اراهاب خطی را سبب و سبج دارد و آن
محال است و اگر بخشد مازدی حسد ماس با کم اگر مزی حسد هرگاه که اراهاب
مزی حسد کرد و آن خط را با حاکمه در من هم حسد کرد و آن خط
بر فلک و آن محال است و اگر مزی حسد محال رود و اگر کم حسد حرو میسبب
مختم حج اگر آسمانی و هم کیم اراهاب مایه ماس و در اراهاب
مکر و انهم آن حرو که ایدر مایه بود کرد و مزی حرو و اراهاب کرد و من
حرو که اراهاب مزی هرگاه که اراهاب حرو می
رود و مایه کم اراهاب حرو می سبب
مایه و آن و اراهاب کیم که حرو
مستقیم بود و اراهاب کیم که حرو میسبب
رک کرده هم حرو نامک اراهاب حرو سبب مایه مایه مایه
مایه و لواند السواول و محالی من سخن ظاهر است و در اراهاب

نظایر بر کوانت و اجزای جسمهای دیگر سماند است و لیکن اس که اس
 حاصل کار بر سمانند است و لیکن در سمانند است که جسم مرکب است از اجزای
 و او را که نصف حرارت است با یکدیگر نشاندش والا او را حر و مایه بودنی حد و بی اندازه
 پس اگر کسی بجای جواید پس مایه که به سمانند است و سمانند است و سمانند است
 و بهر یک سمانند است و سمانند است و سمانند است و سمانند است و سمانند است
 تا آخر سمانند است و سمانند است و سمانند است و سمانند است و سمانند است
 یکدیگر پس و بهر یک سمانند است و سمانند است و سمانند است و سمانند است
 اندر وی مایه آمد مایه بهیم و مایه جسم مایه است هر جمله صورت را به هر
 و هر چه مایه ای جزوی بود آن حر او را آنچه و سمانند است مایه جسم را صورت
 جسمی و اس انداز پای از هر دو بود و از طبع پس اس فعل را و او را
 اندازه لحنه و لحنه پس سمانند است که اندازه بدر و کو حکم و بهیم
 لکن لحنه حر آن اندازه بدر و لحنه حکم که جسمی آن سمانند بود و اندر طبع
 مایه آمد سمانند است که مایه است جسمها را صورت خالی بود و لوی
 بعضی بود و مایه جسمهای اگر خالی بود و در صورت جسمی که مایه و او را
 بود سمانند است و حکم که جسم مایه لوی بود که لوی اسارت بود که کی است

مایه بی بود و غصلی که لوی اسارت بود اگر مایه بی بود که لوی اسارت بود
 و دومی حد از صورت و معر داساده بود مایه که در همه بود که در آن
 همه بود لوی آسید و بهر جهتی که باز و دیگر در پس معصم بود و جسم بود
 و کهنه که صورت جسمی دارد و دیگر اگر نامعصم بود و مایه معصم
 از طبع جو حسن بود و از طبعی بود و عیب که بدتر بود اگر از طبع جو حسن بود
 نشاید که معصمی را بدتر و چنانکه کهنه که اگر از طبعی عیب بود پس مایه
 بی صورت بود که اندروی صورتی بود آنجا که خلاف صورت جسمی
 و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد مایه چنانکه آنجا که
 چنان ضد مایه که مایه اسود و اگر لوی اسارت بود و حول صورت
 جسمی بدتر و چنانکه مایه که اندروی بدتر آمد و البته نمودار چنانکه مایه بدتر
 که اندر حلقه چنانکه آن طبع بود و چنانکه از جمله چنانکه در مایه ای اولتر
 که صورت لوی رسد که اورا چنانکه مایه چنانکه مایه که آمدن وی بدتر
 چنانکه که اندروی بدتر آمد از کل چنانکه اولتر بود و الا مایه چنانکه
 اولتر بود و اگر مایه که حول صورت جسمی لوی رسد و در چنانکه
 معصم مایه پس فی چنانکه مایه لوی اسارت بود و کهنه که بی

اعمار است و این محال است پس تا در صورت جسمی بی صورت جسمی
 بعمل جری بود پس وی جوهر بعمل اسماوه بسبب صورت جسمی است
 پس بصفه صورت جسمی جوهر است و بحال است که ما در صورت جسمی بخود جری
 بعمل است و صورت جسمی عرضی است لا رهم مر او را که او خود بی وی
 بخود جری بود لا محاله که بی این عرض خود بصفه وی راه بود و اگر بخود
 پس اسباب بهیست یا نیست اگر بخود پس اسباب بی است پس بخود پس جسم است
 پس جسمی را در خود وی است نه عرضی و بیرونی و اگر بخود پس اسباب است
 ال محال است لا رهم آمد که گفتیم و واجب بود که آنچه در آنچه وی اسباب است
 حامل جری است عرضی هر وی که مال جری لوی اسباب است و ال جری را
 جابجا بی است و بد برای و را نیست که بدر است و عملی است اسماوه
 بخود و اس عرضی را در اسماوه کی بخود می جو و اندر است و لکن در آنچه
 در ال بدر را پس وی را اندر اسماوه کی بدر را بود پس بصفه جسمی است
 است با آنکه یک سبب که در ال است بطور جسمی است و در
 جری بخود بهی جابجا بی دارد و مخصوص و یک سبب که ال جابجا در طبع
 وی بود که اگر سببی هر وی بودی در آن بودی که لوی است او را

بخود بستن بودی و آن طبع به صورت صفت بود و را که صورت صفتی
 همه جسمها را یکی است و لیکن خاکها بهمانی که قطع جویس خود
 یکی است که یکی رسوخ بود یکی و در سولس طبع و دیگر مایه جویس
 جسمیت که سبب وی خای ناست و خای ناست پس مایه جسمی
 صفتی صورتی خواهد بود یعنی تا تمام صفت بود و اگر در ارس فلز بود که
 خسی که موجد و اندک است سبب را اسال بدرد و مایه سوار بدرد و
 مرکب بدرد و اس طبعها را در صفت صفت صفت صفت صفت صفت
 صورت صفتی و این طبعیت تمامی که لوی خری بود و ارس خرفای محسوس
 و بداند که هر یکی مایه است و یکی صورت است و یکی مرکب است و هر دو
 بداند بود که یک چیزی جدا از خصوصیات بود و بداند که در حال عرض
 پس عرض دو گونه بود یکی آنکه صورت پس نوا و راحت حکمده ناکه
 هیچ گونه خری جز خوی و سر و ارجو خوی حکمده کسی و دیگر است
 که جاره است را اندر تصویر کردن می که چیزی بیرون کاه که می رسم
 پس دو گونه است یکی آنکه چو هر را بسبب وی اندازه را صفت صفت
 و یکی و سی بود و اس را احدی خواهد بود و ساری کس که یکی که پستین

ملکه وی حالی بود اندر جوهر که صورت وی تصویر حاجت سار و خیری بود
 نکریدن و نه بر ارباب وی شمت بود و اس را حکو ملکی خواست و خاری
 گفت سال کتب سملد و درار او بها و سمر و مال و سال کتب در
 و بهاری و مار ساسی و خردی و دال و سردی و صغی و سندی و سا
 و لوی و هره و اوار و گرمی و سردی و ری و حکی و هر چه بدس ماند
 و نیز کردی و درازی و سه سوپی و چهار سوپی و رمی و درسی و اخه
 بدس ماند و ستم و دم هفت گونه است ملکی اصناف و ملکی گاهی که ساری
 اس خواست و ملکی گاهی که ساری می خواست و ملکی سار که ساری و صغ
 خواست و ملکی داشت که ساری ملک خواست و ملکی گیس که ساری ال
 بفعل خواست و ملکی کشید که ساری ال بفعل خواست و اصناف حال
 خیری بود که در اندال بسبب بود و دال سست داشت که خیری دیگر
 برابر وی بود و حال که خیری خرد را از حبس انکه سر موجود بود و در وی
 و همچنان دوسی و راوی و خواست و مدیح و اس بود و هر چه بود و اندر خاری
 حوالس چنانکه اندر رر لودل و رر لودل و هر چه بدس ماند و متی لودل خیری
 لودل بر مان چنانکه کاری را وی لودل و دیگر را فر دال لودل و اما صغ

[illegible]

ابراسطیچو اسدوسم ستر احسم چو رنده سود کماره روی که سوال
 که بساوش روی اشد که هیچ ارا اندرون نکره آل سطح لود و محله روی
 روی جسم یک روی عرض است بر که جسم موج و لود روی بود
 و چو رنده سود بد نماند و اس سداگر ده اند و خط میهن کماره سطح آ
 و لفظ کماره خط است و لفظ را به ایداره مست که اگر یک انداره لود خط
 نکره خط و اگر لود سطح لود و اگر سده لود جسم لود و چو سطح عرض است
 و خط و لفظ اول هرگاه که در جسم که لفظ کشید و در حاکمی از جسم روی
 ر خط انداره و هم در هرگاه که در جسم کسی که خط خلاف آل جسم کشید
 بر سطح اند و اگر سطح خلاف هر دو جهت کشید جسمی اندر سده و عمق آند
 و بسداگر که در سطح است خفیف و لکن منحل است بر که مرد مال سدا رند
 که خفیف خط از جسم لفظ آند و نماند که اس جسم اندر حاکمی لود
 و آل حاکمه را سده و انداره لود و منحل را که لفظ خط آند و خط سطح
 آند و خط سطح آند و سطح هر آند و و اما مال جسم است حاکمه اندر علم
 طبعی بد اندرس کنت متصل سماحی و سماحی که عرض است و اما شما
 کنت متصل است بر که اجزاء وی یکی اند و مکرر اند و و حرا اس را

که همسانه بود چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که اس را بآن
 سوخت و چنانکه میان دو خط ماره که همسانه بود لفظ الوهم و میان دو سطح
 خطی و میان دو جسم ماره سطحی و میان دو ماده زمان اکنون که بسیاری
 آن جا است و گوئیم که سیمار عرض است در آنکه سیمار از یکایکی است آن یکی
 که اندر چیزی نیست عرض است چنانکه گوئیم یکی مردم و یکی آب مردمی و یکی دیگر
 و یکی دیگر و یکی و صفات مردمی را و آلی را هر دو از جنس و ماهیت و
 و این مثل آن یکی آب و دو سو و دو آب یکی سو و چنانکه واسعه و اما یکی مردم
 نساند که دو سو و در آنکه این عرض و را لایم است پس معنی است در چیزی
 بچند چیزی است و هر چند چنین سو و عرض بود پس یکی عرضی است یکی
 اندر چیزی دیگر و چنانکه اندر آلی و اندر مردمی و صفاتی بود و همسانه بود
 حاصل بود پس سیمار عرض بود و همسانه بود اما کسب چون سیمای و سیمای
 و هر چه لوی نماند گوئیم که کسب است سیمای اندر چیزی است و اگر کسری
 کسب نماند و اسان صفت نه پذیرد و سیمای بود و نه سیمای
 و نساند که مابال اسارت بود و برار حسن بود و حسن اسان را اندر
 مایه و صفت بود و مایه صفتی که سیمای بود که جزای اسان مایه و اگر سیمای

جسم بود و ای معنی جسمی بود که سبب را بود و هم ساد را و حاصلت سبب
 و سببهای آن هر دو که بود و چرا آن معنی جسمی که لوی حلا و سبب
 جسمی بود و چرا یک مدبری و سبب مدبری جسم را بود و سببهای خود سبب
 بود و سببهای اندر جسم بود و نیز در اول از جسم و سببهای جسمها را چرا
 زیرا که یکی جسم بود و چون میگویم که وی موجود بود و سببهای مختلف بود
 و اگر جسمی بود که شکل وی را می بود و چون آنرا را که آن
 جسم را آن شکل عرض لا یرم بود و اصل سببها و از اسب و از آن موجود
 را که ما دانسته ایم که جسمها موجودند و جسمها و گویند ما جسمها بود
 که اسال را از جسمهای مختلف ترکیب کرده بود ما جسمها بود که در حال بود
 و لا محاله اسال باید که موجود بود ما مرکب اسال موجود بود و چون
 اسال موجود بود و اسال را خود می گویند سببها یا سببها بود و مالی سببها
 فی سببها بود و ما سببها را اگر ترکیب ایم و اگر ما سببها بود و گویند هر یک
 اسال مختلف بود و طبع مختلف بود یعنی شایسته که از طبع ما مختلف
 اند و چون ما مختلف فعل مختلف اند و مالی را و گویند و مالی حقیقی ما مختلف
 مختلف گویند ما که اسال سببها را هر نامی مختلف بود و سببها را که بود

و چون ریده شود جسمی که او آن خاکگاه دایره لود پس لودن کردی و در یکی
 ممکن است پس بداند که ساهی و سندی و شکل فی موضوع باشد
 و او آخری ماید که اندر لود پس بداند که ایسا اصل بدو چنان
 هر چه تا سال ماید پس گفت عواصیل بدو اما آن بعضی دیگر است
 که ایسا اندر موضوعی اندر را که ایسا بود بدو آخری اندر آخری دیگر است
 آخری ماید که بعضی پس آخری بود اما او را نگاه رمان یا نیکان یا آخری
 که روی اند چون فعلی یا آخری که اند روی آمدن فعلی بود و پس
 که مایمی بود حاصل کسی او را از حالی خالی میوانند که ایسا بدل بداند
 یا عاقل رسامد اگر کرد ایسا بر حاصل بود او کسی دیگر از حالی
 نبود بداند ایسا بدل پس میوانند پس پس بیرون و هر چه ایسا
 حسنه ای پس هر تا اندو هر وقت که عاقل ایضا و اس و می و وضع
 و ملک و ال فعل و ال فعل حال است پس در حکومه ایسا مدانی
 که ایسا را او دار مار یک است میوانند که لفظ پس پس و هر تا
 ایسا ایسا که مرده چیز ایک نام لود و معنی آن مایمی بود و اس و در
 را که اگر چنین بودی که ایسا را چه هر را که ایسا بودی که چه است

و معنی سی جو هر حرف معنی جوهری نمودی و پنجاهم است که بر کعبه اصفی
 مغیش حرف کعبه بودی پس اگر کسی کعبی کعبی است حال بودی که کعبی
 کعبی و چون که کعبی جوهری است حال بودی که کعبی جوهری جوهری در
 بودی که هر حرفی است نام است را که است را که معنی بودی مل و معنی
 بودی و است را که معنی بودی و ده معنی بودی پس شصت و دو بودی
 بلکه اسحق بن ابراهیم معنی بودی و پنجاهم حرف و صدان دانست که هر کاه که کاه
 که جوهری است و حرفی است یکی معنی دهم که است که سی و یک معنی
 آری چون سی و احاطه کنی آگاه هستی هر حرف دیگر که کاه که جوهر حاض
 هر حرف دیگر که کاه و اس نام دارد که جوهری عام بود که هم معنی بود
 ابد روی معنی با هستی عام بود که همه حرف معنی بود اند روی معنی
 هر جنسیت هستی پس ده حرف حال را است که حوالی بر مردم و بر اسب که
 یکی را که حوالی است و دیگر نمود و بحال حوالی سدی ررف و رکاب و
 که یکی شش و دیگر نسیب تا متواظل بودی که اس حص را مواظل جو است
 که بر حرف نامی سمار یک معنی آمدنی پنج اختلاف بلکه هستی شش حرف را
 است و بیست و یک حرف کعب و کعب و اصاف را و مساحتی اسال مرال نامی

[illegible]

مردمی کی لوندس سارم دم واد صورت افسد که ساند لود که لند
مردم ارنس مردم کی هستی است بخت کی چو مردمی چو س
که دی لند اند سار چرمای لی سمار است ما چو می سدا سدا اند که کی
لند است که دی لند اند رند و اندر عجم و است و حال که کی سدر مر لال
سار را ما کی است سار رسیده نای سار را و اس کمال حی است ماطل
واس کمالی که کی معنی لوند لند سار لود و لند موجود است لاد روم
مردم و اندر اند و وی که و را مردمی یک صورت موجود را و ل که
یک س مردم را لند که آن یک صورت را همه صورت نای مردمی که لند
مردم را و ل است کی موجود لود که ساس کی را هر کی که پشته رسید
اس صورت افسادی که لند که کی است و اتفاق از دیگر سو فست حاکم
اگر حی اندی سس لند که سار و لود کی که شیر کی لود کی روی صلی
و کما افسادی حاکم که اگر کس سار لوند یک لند چو کی لند
حاجی حال لود که آن دیگر کرده و افسا سدا که مردم لند و بهم و لند
کی مردمی لند و ما کی ساسی لند و وی اندر هر حی از مردم و ل و
سانا موجود و و الا ان کی مردمی لند اندر وی علم حاصل شد و

چون اعلاط بودی و جمل دروی حاصل بودی بدانکه کسی دیگر است
 و شما بدانکه اندر یک چیز یعنی هم علم بود و هم سود و هم سماهی بود و هم
 بود و بدانکه حوال کلی یکی حوال بود و لعنه هم وی بدو و هم رنده
 و هم مار و بدو و هم ناب رنده و هم بدو مای و هم لعنه که مای پس بدو
 که معنی را جنب که کلی است موجود است الا اندر اندیش و اما حصب وی
 موجود است هم اندر اندیش و هم هر دو را اندر اندیش که حصب هر دو
 و سماهی موجود است هم اندر اندیش و هم هر دو را اندر اندیش
 و اما آن که یکی هر دو بود و مای سماهی بود و وی لعنه موجود است در همه
 با کلی بود اس را وجود است الهیه و هر معنی که کلی بود بدانکه در تمام
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدا می بود و وضعی حاصل مانده است چنان
 بدانکه دو سماهی بود و در اصل آن که اندر دو جسم بود و مای هر یکی را
 حالی حاصل بود و در آنکه هر یکی از آن دو یکی بود و لعنه و سماهی بود و اگر آن
 که وی آن یکی است آن که وی سماهی است یکی معنی است و سماهی
 واجب نمی گشت تا وی آن یکی است واجب آمد که سماهی چرا که یکی بود
 پس اگر نه در اصل سماهی را وی آن یکی است و آن یکی لعنه چهار رشت

ملکه از فصل جری دیگر را پس سماهی بخودی سماهی دوسو و یکس سی
دو بود و هر یکی السببی وی آن سماهی حاصل بود و داسمه که معنی
عامی که حاصل می شود و بالفعل بود و ما تعرض باید که بدانی که فصل و عرض
اند از حد اسیدل و منت بدل معنی عامی اند را است و یکس اندر ما است
وی اندر ما سه سال آن جواب است که مردم را است و است است معنی
جواب است هر دو را حاصل است یکسان و هر دو را جواب است از است
جواب است تمام است و اگر یکی را از آن دو تمام بودی و از جواب است بودی
که هرگاه که جری از نصف جواب است ناقص بود و جواب است بود پس فصل می
که مثلا مطلق است شرط است اندر ما است و نصف جواب است و الا است
جواب است نصف بود و بی از می مطلق باید ما است مطلق تا جواب است بالفعل
موجود اند جواب است صارا که جواب است موجود نماید تا مردم بود ما است بود
با چیزی از نوعهای جواب است هر چند که جواب است بی ایشان جواب است بود که
بی مردم می است و جراسی حاکم که قیمت نفس صاحب جواب است فصل
را از حساب آن بود که نصف جواب است نوی نصف جواب است بود و یکس ماک بود
که جواب است حاصل بود و بی است دیگر است و نصف دیگر و نول حاصل

جن است حال عرض و لیکر که جن بود و منحس حب روعص او لیکر بود
 و واجب رلس هر چهار ما به پانیت او یعنی مهیت وی نفسی موجود بود
 همچون ماری به معص بود و او را فصل نمیکند که روعص نمیکند
 و اگر چاهی که بدانی که معنی دانی که روجهای سماره جنسی است مایه
 نکا که اگر حال بود که صورت معنی اندر رلس او تمام شده باشد که جا
 باشد که جری دیگر روعص لوی بار کسی او را پنداری که موجود است
 بدانکه آن نوعی است چون دبی و وحی و حواس و امواج و مد است
 ران حال بود که که که است پس چنانی است حسنی بود حاکم که سماره که سوازی است
 موجود است پس سماره را مادی مایه صی ملکه طبع او خواهد که کوی
 کدام سماره است چهار است پنج است ماسس و حواس چهار تا پنج است
 پس حاجت سماره که ماسس و لیکن حاجت طبع او صعبای و صید حاکم
 کوی سماره چهار است و اما روج هر است و اس و صفتیالی اندر رول طبع
 کمال حواس چهاری که دبی بود و حاصل سماره است به حال است که شمار
 حری بود و چهار حری حدان سماره روعصی به سماره که سماره وی
 بود و حاصل سماره دنی حری و ندان که هر چهار معنی عصی

ماموحت وی چو آن حر بود که آن معنی عرصی اروی هست آمد مار حری
 سروں بود مثال کشتن کزالی و دروسدن که سنگ را از چوب سروں
 و مثال دوم اگر سنگ که آن را از سروں بود و اگر خواهی که بدالی که چرا
 که گنیم که عرصی اسبیت مامو صوغ وی او و ماحری دیگران که اردو سروں
 سو و ماور اسب بود یا نبود و اگر و اسب سو و هست بود و هر چه
 بود بود و اندر پست بر چو چو حاجت بود و هر چه و را بر چو حاجت
 عرص حری دیگر که لی وی هست نبود بنو پس چو و اسب بود و است
 وی اندر آن حر بود که وی اندر وی است یا حری سروں بود که وی سبب
 هستی وی بود اندر موصوعش در چو که چو ای بایس ماند که آن
 که سبب بود کسب هستی چو حاصل شد و بود تا دیگر حری وی هست بود
 سدا کز دل حال و است و کثیر و هر چه بدلساں پوست است و احد
 جز اسی بود و دو کو به خود ما خنای بود که روی واحد بود و یکی بود
 و روی سمار ما به روی اندر روی وی سمار می است چو که لفظ
 و چو که ابرو و کما اندر وی روی سمار بود ما لغوب بود و ما لفظ
 اگر لفظ بود و حال بود که حری کسب در حری سمار کسب و دیگر آورد

[illegible]

و معلوم خلاف مثال ملک و عدم حکم که خلاف مثال حسن و آزار است
 و چهارم خلاف مساخشیج حکم که گرمی و سردی و ذوق مثال صد و عدم
 آنست که صد را آن بود که جری از بدر برای سود و از بدر وی بود بلکه آن بود
 که تروان یا بود جری هست بود را ردی که گرمی به آنست که سردی بود
 ابد را آنست که سردی اندر وی ساند که سود بلکه یا آنست که وی نبود جری بود
 که وی را بود بود نیستی الساده بود را بر سردی و اما عدم آن بود که
 که آنست که سود و نیستی عدم که صف آن بود که مثلا سردی سود و آنست
 موضوع ناسر و مادی آنست که جری دیگر آمد و اما آنکه وی سود و دیگر آمد
 حکم که وی سود بود عدم بود و آنچه آمده صد بود و لکن آنست که عدم
 و آنست عدم بود که کفایت که بر ط آن بود که وی نبود و دیگر ساند و مردود
 و و نیست بود نیستی را دیگر بود و سبب را دیگر و اما عدم و ملک را
 یک است بود و چون حاصل بود و نیست ملک بود و چون عاقل بود و نیست
 عدم بود که عاقل عدم عاقل بود و اما و صنف را حاصل نیست آنست که
 نقصان دیگر و است و دیگر آنست که چنین نماند اما حاصل نیست و نیست و آنست
 و از و از جسد و عدم که حاصل نیست و نیست و نیست بود و بر هر جری است

و اما صد آن که بود که موضوع وی آن صد کی بود و هر دو که در مسائل
 و یک پس دیگر است و مسائل السال عبارت خلاف بود و چنانکه سببی
 و معنی بی به همان حال سببی و سرچ که معنی مساکم است مسائل
 که سمار صد بود که مسائل وی و مسائل صد وی مساکمی بود و ما سبب که
 مساکمهای سمار بود چنانکه کونها مسائل سببی و معنی که فتنی است
 که راه بود که لایقی باشد که راه پس صد با صد سمار بود و در موضوع
 و واجب است که سبب یا فتنی جنس بود و تمحیل عدم یا بلکه سمارا
 و در موضوع آنکه که صفت بود یک رار دیگر بود که انبازی السال
 و در جنس بود چنانکه زنی و مادگی و سمار بود که جنس اینست و سببی
 معنی آنکه روی بود و فصل با حاصه لوی معنی که سبب و اراهای میهد
 و نام غده که تائید دارد که وی صد آن بود که سببی و وی معنی که
 چنانکه صهی و طانی که صهی آن بود که عدد و اسم بود و طانی آن بود
 که عدد و اسم بود و حوال همه بود و نام نهاد و بد و که طانی سبب
 که طانی چیزی است رار صهی و صد وی است و اس نه خست است
 که هر چند اس به آنست و آن به است میان السال و اس نه خست است

نه لغافل صدی و هر کراں عدد که طاق بود و هفت سو و دوازده عدد که
 طاق بود و موضوع اسال مختلف است به یکی و بیانه داسن که صد
 هر جری یکی اسال را که اگر مسا به سو و مسال وی و مسال صد و صد
 جری بود و از وی و از اجنب که وی را بر است جری و مکر بود و مکر که
 جری دیگر را وی بود و از وی دیگر اسال وی دیگر صد بود و سبب ما
 است که روی مکتب که سنگ وی هر یک جری را هر یک جری صد بود و اگر
 مسا به بود صد اسال بود که لغاف دوری بود و سبب جری اسال مسا به بود
 صد بود که راه بود سو ای صد و صد اسال بود که لغاف دوری بود
 اسال راه و هر چه یک راه لغاف دوری بود و یکی بود و صد یک
 جری یکی بود و اگر در حال مسال و مسال اسال که مسی و سبب بود
 مسی مسی تا مکتب بود و ما طبع بود و ما سبب بود و ما سبب بود و ما سبب بود
 و مکتب مسی هر مسی اعار بود و اندر هر جری با آنچه با اعار بود و مکر است
 بعضی نه با و مردم بود و ما لغاف چنانکه بعد اسال را که و اسال
 چون اعار را چنانکه و بعضی به رطوب بود و چنانکه چول از سو که
 حسیم سبب اسال بود و حوال اسال را اسال بود و هر چه مسال بود

هر يك ساد که مساجر بود و چون عاردار گماره و دیگر کرمی حاکم که اگر از یکدانی
 کوچه مسلح و از بعد دو چون از رگرمی مردم مسلح و از جوان و جوان
 مسلح است و اما مسعودم اندر حاکم و هم از آن مالک که آن مالک کساری کا
 کار روی نیشی زد و یکدیگر و مسعود و حاکم که آن صف که بعد از دیگر و دیگر
 و اما مسعودم قطع آن هر دو که چون در رگرمی چیزی دیگر و هر دو ساد
 که آن هر دو که از رگرمی و وی رگرمی و حاکم که یکی و دو که چون یکی از رگرمی
 و وی رگرمی و اگر دو وی رگرمی و آن ساد که یکی رگرمی و اما مسعودم
 هر یک و فصل چو مسعود و ساد و اما مسعودم بر ماں سر هم مسعودم
 و اما مسعودم ساد آن هر دو که مسعودی وی رگرمی و معلوم و مسعودم
 نسی آن هر معلوم و روی نو و هر حد که هر دو مسعودم رماں و یک حای نو
 مانوید مثال که یک حای نو بد حسن حسانیده هر سو حان و سو و
 که هر دو یک حانیده و یک حسن حسانیده مسعودم حسن حانیده و ساد
 و مسعودی وی رگرمی ساد و مسعودی آن حسن رگرمی ساد و از مسعودم
 حرد و او را و که کوی حان اس حسانیده و کوی که حان آن حسانیده
 و کوی که حسانیده ساد که حسانیده و آن حسانیده و کوی که حسانیده ساد که حسانیده

ما کاه اس کند و اس به کسان مالی خواهی که کسان بسی خواهی چاه
 کوئی کس کی مانند لود و مار و و ما س آن خواهی که مانند مالی او و
 که اید روی کس کی بود کاه بدگر رمال و و لود ملکه رواداری که همه
 کی و و سگ حامی لود اندر همه مال سدا کرد و حال سست و سست
 و علت معلول هر چیزی که در اسی لود و هر چیزی معلوم هستی آن
 معلوم لوی لود و را علت آن هر معلوم خواهیم و آن هر را معلول و
 حاتم و هر چه هر چیزی لود و هستی و بی خود به ارا لود و هر چند که لود
 که بی آن هر بود و لکن هستی آن هر به طلب که اروی لود و لوی لود
 چو هستی آنچه به هستی و بی لود پس مانند که هستی هر و اسی آن چو
 که آن هر ملک چو پس هستی چو است پس هر چه به است و خود و
 و بی غلبه آن چو است پس علت دو کو به است کی که اندر دات معلول لود
 و مار و اروی لود و یکی که نزد ادا دات معلول لود و هر و اروی لود
 لیک اندر دات معلول لود و اید و پیر و بود و است لود و بی اندر و
 واجب بود و است لود و معلول فعل مل لغت چاه که چو مرکبی
 که چو چو بود و واجب بود که کسی موجود لود و فعل و لکن چو

که لغوب موجود را که وی در رای تصور کریم است و ما هست بود
و می اندر و هم واجب هست بود معلول نشی چون که و هم که می
هست ساد را عالم واجب اند که معلول هست بود چنان تصور کریم
و حسن را علیه عصری خواهد بود و درم را علیه صورتی خواهد بود و اما آنچه
برون از حد بود ما آن علت بود که تدریجی است ما آن بود که تدریج
هر وی است و لیکن آن که از وی است و حسن را علیه غایی خواهد بود
و علیه معانی خواهد بود و چون بود که کی که علت خواهد بود که اگر سبب بود
بودی خواهد بود و بودی و دیگر را علت خواهد بود و چون در بود
خانه را و همه علمها را علت علت که اگر تصور حالت اندر نفس در بود
نیستی وی در بود که سببی و کارکردنی و تصور خواهد بود و سببی و غایی
خانه کردنی پس سبب همه سببها ای که علت بود و علت بود و هر فاعلی
که در اندر فعل غرض بود ما که سببی از غرض سببی وی در بود
کمی بود که اگر هر دو یکی بود غرض غرض بود که آنچه بود پس ما بود پس
سبب سبب بود و اختیار بود پس برنا بود نشی نه فاعله را بود و هر چه حاصل
غرض بود و سوال چرا که در لایم بود که چون بود و ما بود را بود و کرد

ارمایه کردن اولیو بود که عرض اصف آن بود که وی کس بود در
 ارمایه بودن اولیو و هر چه در این عرض بود و را حرمی بود که بی آن حرمی
 اولیو بود پس را بر روی ارداب حرمی بود که بوی مهر بود و مام
 پس هنوز مذاب حرمی مام بود و اگر کسی گوید که فایده عرض حرمی دیگر
 بود سوال بجای بود که فایده دادن حرمی دیگر را عرض دهد و بپند و
 مایه و دل برود که دهد و ندهد و در اسبک حال بود با آن اولیو بود که
 دهد اگر میک حال بود و فایده دادن عرض بود و اگر اولیو بود پس آنکه
 فایده دهد بوی سر او را در رود و لکن اگر ندهد پس آن کار که بهتر است بوی
 ماسه و آن حرمی که مامه و اولی را ماسه بوده ماسه و آنکه تفصالی و کمی
 ماسه پس هر علی که در این عرض است عرض مام کسده وی است و ماسه
 که علی بود که داب وی دانی بود که اردو معلول لازم آمد به مرغی که اگر
 چون داب علی و آن کنش زرار و حرا و عرض او و علت و کو به بود و کمی
 عصف و کمی بخار حلیل بود که وی آن کار کرده بود و لکن کاری کرده بود
 که حاصل سدل وی کار کشنده و دیگر را سامان کار کردن بجای آمده است
 حاکم که سبلا کسی سولی را در رستی برگیرد و کوسه فلان عصف را بکشد و وی

به افکند و بود که افکند سقف آں کرائی است که اندر روی است و لکن در آں کس
 سلمان و واکند همی نماند پس چون در بر پشت کرائی کار خوش نکرد
 و حاکم که کوب بر میخواست و کجی آورد و آں که صحرایه ابرو و ما لعل و لب
 حکمی کرد و در و حار و دو کونه است و لکن اندر آن کجا است هر علی
 که فاعل بود و ما طبع بود و ما خواست ما نفعی که اندام که طبع بود و حار
 چون بسک طبع خوش بود و آں که خواست بود و حار بود که مردم که خبر
 بخشاید و این طبع بود و حار بود که آت که حرا سورا به حانی عوصی که اندر روی
 موجود اند و طبع و بر فاعلی که اروی فصل ساند و ما ساند و ما رست
 مالمی بود و در و ما سست مالمی حری از و در و حار آت مالمی و کمالی رستی
 در و ما رستی در و در و آت که رست و دی همه در و حار بود که بود و در و
 حار بود که بود و در و حری اروی او لمر بود و ما بود و حار مالمی و آت
 بود و آت بود و در و حری اروی او لمر بود و ما بود و حار مالمی و آت
 و آت بود و در و حری اروی کثرت طبعی نو آت و ما حواسی نو آت و حری
 نو آت و آت که نو آت که کسی در و در و سورا و در و سورا که هم می آورد و در
 سوال هم ندان حال حال که حرا اروی سورا و آت بود و آت حواسی

ان حال طبع ما و جو اهی صری دیگر و جو اهی اندروی و جو اهی حد ارض
 و اگر کسی دیگر آورد پس مانند که فاعلی دیگر بود که اندروی با سروی اروی
 حال موجود آورد و ماوی حاصل بود و اس را سر سر ج کرده اند سنل اس
 اسناد الصولع منه اگر در حال مساوی بود هر دو را می و سبی آ
 و مساوی بود علیها جائید می و سبی الطبع است چنانکه در شمار
 ما عرض چنانکه اند را در انا است که از هر کدام سو که جو اهی که اعا کنی در
 اندروی می و سبی الطبع ماوی مقصدی است که در اهر تا که بود
 همه یک حاصل و موجود بود و می مساوی است ر تا ان است که اگر نمی
 می بهاب بود اندر هر تا که اسال را الطبع می و سبی است ما مقصدی بود
 از لای وی موجود است که بخای و بخدی اروی اسار کیم کیم
 و تا بخردن آن هر ما سانی خط اب ما و او لفظ اروی اسار سراج و
 بکیم و اراج ما و انداره ما سانی بهاب مگر قسم الزام و سوی بهاب بود
 در وی سهرانی ج بهاب بود و اگر ادب باب می نهاب بود اگر بوی هم
 مطلق کنی ج بهاب و کهای می بود اگر و سراج ج بهاب بود کیم
 و میس هر دو برابر بود و اس محاسب که کم و است و سراج و اگر

ما سدرج بهی بود که اندک مسماهی بود و ج به روی را ولی دارد چند
 مقدار ج و مسماهی سدرج بهر مسماهی بود و نشاند که اندک که حسن سنا
 و حسن مقدار بهاب شود و علیها یعنی علیها معنی فاعل یک حرکت که یکی علیها
 و یکی علیها و علیها معنی سدرجی دارد و طبع ما ندک که لی بهاب شود پس هر
 که حسن بر مبدل و علیها بود اول و اگر علیها بود و بدی لی بهاب یا بهاب
 بودی الا که و را علی بودی ما از اسان علی بودی که و را علی بودی که
 بودی که و را علی بودی وی بهاب بودی ولی بهاب و اگر هیچ بودی
 الا که و را علی بودی جمله اسان معلول بودی و حاصل بودی فعل حکم
 جمله است چون یکی هزاره نامی لی بهاب آن جمله بهر آیه ما معلول خودی
 که و بنابر معلولات حاصل است از این که وی جمله معلولات است و را
 علی ما بدی و اسان جمله آن علی که معلول بودیم اسان جمله خودی
 هر دو اسان جمله که بهیم ما ندک که ما معلول بود و نشاند که اسان
 لی بهاب بنویسد که در اصل فاعل فعل طبع معنیهای سدرج
 کو سدر و کن است اما را دو فاعل یکا است یکی فاعل و یکی فاعل فعل
 فعلی ال حالی است که اندر فاعل بود که از وی سنا که فعلی را فاعل نداند

حاکمه حرارت آنس و آب مفعول آن حال بود که سب و بی حرزی مداری
حرزی بود حاکمه اندر موم مداری صورت و بهر حرزی که حاصل بود او را فصل
خواهد و آن یعنی حاصلی بود به فعل کردن اندر حرزی و بدین سبب
عظیم اهد و چون ساند که بود و بهر سبب بود بدو و در آنکه لطف مایه
بود و آب و بدین جهت که سبب هر حرزی را که مایه سبب مایه فعل
سایه بود و بهر سبب نیست مایه که آن سبب بود و وی حرزی بود و آنرا
بود و وی سبب حرزی حاصل بود و در آن سبب بود و ناچار بود و سبب و سبب
بود و سبب و وی نشاید که لطف هر که بود و سبب سبب بود و حرزی بود
که حوس و می حاصل بود و نماد و بهر حرزی که بود و مایه هر بود و مایه سبب
و بهر سبب آب خوب بود که لطف آن حر بود که سبب که لطف و وی بهر سبب
بود و مایه سبب عالی بود و بهر سبب هر مایه هر بود و باحالی اگر چه هر می بود و مایه
و آن حال سبب بود و سبب لایحه که آن سبب سبب بود و مایه و می که بهر حرزی
که اندر سبب بود و بهر سبب و آن مایه و می بود و مایه سبب عالی بود و در سبب هر آن چه
که اندر وی آن حال بود و مایه بود و بهر سبب عالی مایه و می بود و بهر سبب
هر که و بهر سبب بود و مایه که ارد و لطف هر که بود و سبب سبب که مایه بود و مایه

ورا نادانی بود که اس ساند در ده فاعل است عطف کو بد را که هر دو ساند
 که گویند ما رحم قدر است بود روی قدر است بود و ساند که گویند تا خبری
 نشاند بود است بود و محس جویس روی قدر است بود و در محال قدر است بود پس
 ساند بود است محس جویس به قدر است فاعل است و لا محال خبری دیگر بود که او را
 اندر این باب بود و موجود و در حاکم است که هم سیم و یوب یعنی و کو بود و یکی
 کرد و بود و نا کرد و بود و جویس در است که به سوجن است و جاسو جویس است
 و یکی آن بود که به بر و بود و حاکم است یوب مردم که جاسو است به و ساند و جاسو است
 و کن جویس جاسو است سب ما است یوب معقول بود و مانعی بود است ند که او را
 فعل ساند که هرگاه که او امانی بود و جاسو است امام بود که اندر جاسو است به
 مثل بود و جویس سکی بود و فعل واجب ساند اما خبر بود و مانع بود پس
 یوب جویس جویس نا را یوب معقول بود و جویس جویس یوب سب سب بود که
 طبع جویس است و المعنی که فعل روی واجب است و دیگر که جویس یوب
 فعلی با الصغالی کرد و آید و یوب الصغالی امام بود و یوب فعلی امام بود
 هر است فعل و الفعل واجب است و کلمه هر چه را علت موجود است و آید و یوب
 اند که است که واجب ساند که ساند و سبها آید پس حاصل است
 ساند

۷
 بهنور فعل ساید پس چون سبب حاصل شد و حال شد که فعل اروی
 ساید ماید که هر آنکه ساید و الا ساید که ساید و اس محال است که فاعل که خود
 بود و اروی فعل ساید طبع موجب است طبع در سبب یا حاکم
 محاکم است یا ارجائی و مگر که عرضی است محاکم است و اگر فعلش را
 و اس حاصل است و وی محال است ساید که اروی فعل آمد و ساید که
 ساید پس علت است بهنور و الا لغوب و حاکم ماید که ساید که اروی است و اروی
 آورد پس هر چه از علی لواحق است که اگر و حال کسی واجب و ممکن هر چه
 هستی است مایستی میگوید واجب است و هر چه هستی میگوید واجب است
 میگوید و امکن است یا ممکن و هر چه خود ممکن بود ساید که هر که موجود بود و حاکم
 مستطاب ساری کرده است و میگوید که خود ممکن بود و شرط علت واجب بود
 و شرط امکان علت است ممکن بود و خود میگوید حاکم است و مکر است و شرط بود
 تا شرط ما بود و علت حاکم میگوید و خود میگوید و میگوید مکر میگوید
 شرط واجب بود و میگوید و خود شرط حاصل شد و علت سبب موجب
 میگوید که میگوید واجب بود و خود شرط حاصل شد و علت سبب میگوید
 ممکن بود و چنانکه اندر چهار مکر میگوید شرطی طبع و را ممکن است و اگر ممکن بود

هر که سودی پس اگر اندر چهار مکرى سطر دو دو حاصل شدن و آن
 سود و لیکن اگر اندر چهار مکرى سطر دو دو حاصل با شدن ممسح بود
 پس هر چه در او بود و وجود وی واجب بود و کج و کج و ممکن بود و ممکن
 الوجود کج و ناممکن الوجود بود و لغو و وجود پس منور حاصل شود که
 ران حکم بود که بود پس اندک حوال موجود خواهد شدن یکی ممکن بود
 و ممکن کج و هر که سود که نه از سببی اند پس ممکنش از غلبه ماند که
 سود و با واجب بود که سود از غلبه و ارا را بود که سود وی با غلبه تمام شود
 که سطرها همگی ای آمد و غلبه سود و لغو و غلبه کجا و غلبه سود و لغو
 که و حال ماند که حال ماند لغو و ارا و معلول واجب آمد و اگر و آن آید که
 واجب الوجود و هیچ چه سود و الی ندارد پس اندک واجب الوجود کج و سود
 دارد و هیچ سبب را که اگر لی سببی پس می کج و واجب بود پس وی سبب
 پس در البیاب بود و اگر لی سبب پس می واجب بود واجب الوجود
 بود کج و پس اندک واجب الوجود را سود بود کجی که آن ضرر را سود بود
 نوی می اندک را که اگر یک هر دیگر را سبب بود هر یکی بدان که سبب
 دیگر را سبب پس روی بود و همسبب پس روی بود و بدانکه آن دیگر سبب

چو دیکم بود و دوی حاصل واجب بفرمود و مفهوم آن وجود هر حاصل
 از وجود هر می دیگر بود و گویند است یکی آنکه هر می هر می را بود و اگر
 حاکم کسی جای که دمی آنکه وجود هر می لوی حاصل بود و لوی
 همنس باشد حاکم و مسماهی را قنات که وی است بدیدر من
 و رد یک مردم عامه حال صورت است که گشته هر آن بود که هستی
 هر را حای آورد و چون حای است که اگاه و از دوی لی ساری افاد
 و السال را حای ماطل و مالی عده همس که اما حای آن که گویند هر
 هستی حاصل است و از از سبب هستی لی ساری افاد و بر آن که کرده را
 و اما مسائل آن است که کسی جای که و اگاه و چون کرده و حای که گشته
 مین دیگر حای بود و اما ماطلی حای مان است که کسی مگویند که کرده و دیگر
 که گشته حای اند و یکس کوینم که کرده را ایدار مده حای آمد و اما
 مسائل که آورده است از حد حای عطف اند و می طایر است بر آن که در
 سبب هستی حای نیست که سبب حسن خوب و کل آن حاکم است
 معنی پس برود و حای که موجود نیست و اما سبب صورت حاکمی
 حود ما حای است و طبع آن حود ما که واجب کند اسما و حای را بر آن

صورت در آنکه هر یکی جنس دارد سوی زبر و چون دارد است به سود
 مایه پس سبب هستی صورت خانه کرد آمدن اس دو سبب است
 و با خانه بود اس دو سبب بود در خانه کرد آمدن اس دو سبب است
 سبب وی بد کرد و در اول اجزاء خانه است سوی مکه مگر چون سبب
 نساید که اس حرکت وی سبب وی است موجود پس بلکه کثیف خانه کرد
 مکه بخار است خانه که کثیف و در کثیف است که بخار است که از وی
 خزان است که جنس که در آن جنس می بود و آمدن صورت در اس
 سبب از حرثی دیگر بود که مانعی آمد و سبب صورت مردم از حرثی که وی
 موجود است خانه که پس از آمدن آمد و این بود که کثیف نقص حیث است
 و لیکن این کثیف نبود اس پس باید که مانع شود که حرثی است
 در آنکه هر حرکت بود و در او و صف است و هر حرکت است و در او و صف است
 مکی که سبب از وی است و دیگر که وی سود است پس کرده را نبود مکه
 از حرثی است پس لو و ما از حرثی است که نبود ما از حرثی است هر دو لیکن از حرثی است
 بود و در اول است از حرثی است که بود و در اول است از حرثی است که بود
 اگر حرثی بود و در اول است از حرثی است که بود و در اول است از حرثی است که بود

و سار جری و مکر از جهت است که نور است مال که آن هستی پس
مستی است جو و چیزی است که در استی همی ساند که آن هستی بود و لوول
چون بود و الا که سندن هستی بود و اری نو اند لوول که آن هستی بود و اما
که آن هستی پس هستی نبود و ساند لوول پس کرد و از جهت هستی هار ساند
بکنند و را که آن است ساند لوول است و از جهت آنکه مستی سندن
مستی لو و مکنده سار مستی که آن خود و اصل و چون سار مستی
از جهت هستی بود و ساند که آن هستی را لی ساری بود و را مکر بود و
سبب و اصل در ستنها و مکر که به است و مکن ناس که ساند و اما ساند
به علی می ار نه که ساند کی است با که مکن کی ال جوا می که اری چیزی آید
نقطه آنکه بود و مکن علی وی از جهت است که اری جری را هستی است و اما
آنکه وی نیست بود و از جهت است که وی سار علی بود و پس ایجا دو حال
حاکم که حکم می آنکه او بود و است بود و چیز و دیگر آنکه اندر آن و است
است است پس حال اندر حکم ما علی وی است به اندر حکم علی
و و حکم حکم علی است پس آنکه کسی جوا است و لاجری بود و ارا حرام
که جوا است می بود و ایجا که جوا است و لاجری بود و اما می بود و آن هر موجود

ماہد راہی و فی لود کہ وی الٰہ حر ہو جو سد و علی وی اہی کہ
کہ جو اسب حاصل است و جو اسبہ حاصل اما کہ جو اسب حاصل
و جو اسبہ حاصل نہ پس الٰہ ہو دور اند راں بہر ارست
کہ الٰہ جو حاشی و حمال لود اسب سدل حر ارعلت سدل
کسب و جسی حر ارعلت و وی اسب و علی دیکر لود و علی سدل و دیکر
و بہر دیکر لود و اسب سدل و دیکر اسب علل لود و اسب لود
اسب نہ برابر اسب سدل اس الٰہ کہ الٰہ جو اہی کہ حر وی لوی ہست
ہر ا کہ حر وی اسب لود و کسبہ کی کہ علی لود کہ علی سدل ہو و فکر
کسبہ کی حر وی دیکر واری و کسبہ سدل حر وی دیکر و جی اسب کسبہ کی
بحال اسب سدل بس الٰہ ہو و بہر اسب ہو و ملکہ کسبہ کی کہ اسب
لود لود کہ حر وی اسب لود و حر وی کہ الٰہ حر حد اسب ارونہی جو اہی اہم
و جو اہی و فی الٰہ حر حد اسب کسبہ لود و جھف و لکن بر دیکر عام
کسبہ کی کہ کسبہ سدل اہد را کہ البیان کسبہ صرف ماہد اہد
کہ الٰہ کسبہ کی کہ عام و اسبہ کی کسبہ سدل ہو و اسب اسب اس
نہر ہو و اسب اہد اہد کہ ہر کو اسب معلول بہر ہو و الٰہ کہ اسب لود

و اگر معلول باشد و علت هست بود ال غلب علی شری دیگر بود و غلب
مستحق آن اثر بود و نداند که گسسته و خفیف آن بود که از وی پس حاصل
حد از دوات وی که اگر اندر دوات وی بود برای او بود که گسسته و آن که اندر
واجب الوجود و کم باشد واجب الوجود باشد که اندر وی مضایق بود
حاکم که وی حاصل آمد از هر تاسمار حاکم که من مردم از هر تاسمار که
خر تاسمار است ای بود هر یکی که وی چنین است و جوی و کل خانه
و نه است ای بود که یعنی یک از دیگر خصایص دارد و بداد دادند حاکم تاسمار
و صورت جسمهای طبیعی را که اگر که دانشا صاحب الوجود بود و از سواد تاسمار
حاکم که گفته اند و ساد که اندر وی صفتهای بود مختلف را که اگر که دوات
واجب الوجود تاسمار حاصل شود هم از جمله حروف تاسمار و اگر که دوات وی حاصل
بود و آن آن عرضی بود و ما وجود التاسمار پس بی دیگر بود و اندر وی پس وی
بد را بود و اندر جمله آن که گفته اند ساد که بد را می واجب الوجود بد را
سود و نه از خود ما ند که بود و را که هم بد را بود و هم بد را که از یک خرد
مکتب معنی آمد از هر که را که گفته اند که هر چه از علی موجود است واجب بود
موجود و ساد که اگر آن معنی یکی واجب بود و از همان معنی همان حسب

آن دیگر واجب شده واجب نبود که چیزی مانع جهت که حساب که اودی
 چیزی واجب بود و مانع بود واجب بود چیزی دیگر و اگر بعد جهت واجب بود
 یکی از این طریقه و از این جهت است مثلا و آن دیگر از این طریقه و از آن
 اتحادی و دیگر اینکه بود و سخن مدرس و ولی که هماده بود و سوال شد
 تا اگر در این واجب بود که نبود و اگر در آن که نبود که
 صفت واجب الوجودی و در هر دو اگر واجب الوجودی بود و در هر دو صفت
 حاکم که در هر یکی را فصلی بود و خاصه و سبب که در هر دو و اما در
 فصلی که کلی است اما در بناس پس واجب الوجودی بی آن فصل و چنانچه
 واجب الوجودی بود و اگر آن فصل و خاصه بود هم سبب که در هر دو
 بیرون بود و ما هر یکی هماده واجب الوجود و ما سبب که در هر دو فصل
 و بود و این محال است و اگر بناس فصل و خاصه بود و اما در هر دو
 و وجود واجب الوجود و این ما بهیبت واجب الوجود است پس فصل و خاصه
 ما بهیبت معنی عام را در آن محال است از این جهت که این جهت از ما بهیبت بود
 سبب و لکن این از ما بهیبت است ما بهیبت است پس سبب که واجب الوجود
 و وی سبب است و در فصل و خاصه پس سبب که واجب الوجودی

و صف دو جو بود ما که مدد کرده اند که هر معنی که کلی بود در اغلب بود
 اندر هر جز و پس واجب الوجودی کلی نیست و اما واجب الوجودی معین و
 واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و مدد که دیم که اس محال است
 مدد کردن که واجب الوجود و اندر مدد و بهر دو بهر دو واجب
 هر چه کرد پس مدد و سببی مدد و سببی محالی بود و سببی دیگر که محالی
 و سببی محالی بود و در سبب مدان دو سبب پس می وی شود و در
 بود و مدد که واجب الوجود شود و در سبب واجب الوجود و هر چه
 مدد کردن که واجب الوجود و اما بهر دو بهر دو است مدد که بود و آنچه
 و را ما بهر دو بهر دو است مدد واجب الوجود است و بهر دو است که هر چه
 ما بهر دو بهر دو است و را معنی غرضی بود و بهر دو است که هر چه
 غرضی بود و در اغلب بود و ادوات آن چه که وی غرضی اندر وی است
 یا جزئی دیگر و نه مدد که ما بهر دو واجب الوجود و را که غرضی بود
 زیرا که اگر آن ما بهر دو است بود و ما بهر دو است است و بود و غرضی نیست
 شده بود و در این است که از وی مدد هستی خود بود و بود پس اس
 هستی دوم بکار نمود سوال اندر هستی پیشان قیام اس و اگر در هستی

شاید که وی علق بهی جزو که بود هر چه در اوستی نسبت وی علق نبود و هر
 علق نبود علق بهی بود پس ما نسبت واجب الوجود علق است احاطه الوجود
 بود پس علق وی حری و کار بود پس احاطه الوجود را علق بود پس احاطه
 الوجود و هر چه دیگر است بود و اس محال است مگر در آن که وجه الوجود
 به هر چه است و هر چه بر آن بود که چون موجود بود و صف و را وجود
 اندر موضوع بود نه آنکه در وجود است حاصل به اندر موضوع و اس
 فعل را است مگر که جسم جوهر است و سنگ لوانی کرد که آن جسم که جوهر
 موجود است ثابت ما آنکه که وجود وی اندر موضوع است ثابت پس جوهر
 است که در ما بهی است چون جسمی و نفسی انسانی و فرسی و انسانی
 حال است که اندیش اندر موضوع بود ندانی که او را اختلف است ما نیست
 و هر چه حسن بود او را ما بهی حرا نیست پس آنکه او را ما بهی حرا است
 نسبت وی جوهر نیست و اما عرضی جوهر است که احاطه الوجود اندر حری
 و حق و وجود احاطه الوجود و ما وجود حری و مگر بهر سبب سوا طبعی نیست
 پس وجود به اندر موضوع که او را بود و ما وجود به اندر موضوع که هر دو را
 و جزو در است به معنی جسمی است بر آنکه وجود پس نسبت بهی افق

در باره نه خشن دارد انکه اندر موضوع بود پس منسی همی بود پس و
 در اندر موضوع در حرث را حبس نایب الامان معنی که کفعم و جوهر در ان
 حرث را که جوهر در حبس است و احث الوجود جوهر است و جمله اندر هر چه
 است را که همه مقولها را وجود و غرضیت و زیادتیت بر ما هیست و هر
 از ما هیست و واجب الوجود را وجود ما هیست پس است که گفته اند پذیرفته
 که واجب الوجود را حبس است پس است افضل است پس است و اینست و ندانند
 که در انجیل و موضوع نیست پس است را صد است پس است که در الوجود
 و ندانند که در ایثار و غنیت و ندانند که در است پس است و اگر کسی
 و بهره پذیرش نیست پس است که واجب الوجود است که صفتها
 شمار بود لیکن اندر دایره و بی شماری اندر حرث را احث الوجود است
 یکی چنانکه مردم را جسم کو سه و اس صفتها است صفتی بود و دایره و
 ما هیست خود و دیگران بود که کو سه است که اس صفتی بود و صفتی که اندر
 بود و لیکن خود دیگران بود و ندانند و سوم چنانکه کو سه عالم که اس
 صفتی بود و در احث الوجود است که اندر وی حری بود و در صفتی که اس صفتها
 خود چنانکه علم را بمعلوم ما هم صورت علم و را بود و هم آن بود که علم

است حرکت و چهارم حکما که گویند پدر و ناس که پدر را که هر دو در صفی است
 که لوی پدر شود راست شود و بر اول این چهار صفها بود هر چهار که
 این سال صفی لی صفی بود حکما که گویند موات هر یک است او اندر مواتی
 هر یک که را بهر معنی است حرکت اندر وی رندگی منج است پس هر واجب
 الوجود است که صفهای شمار بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی
 آن عرضی که اندر دات است ساده بود و آن خود بداند اند و این صفهای
 معنی که وی ماحری و مکر بود و نادر وی حرکت مکر بود و شمار وی پس
 صفها چار و نسی که در اواخر ثاب شمار وجود است و همه حرکت را از وی
 وجود است و آن صفهای صافی اند و دیگر هر او را صفهای شمار است
 که معنی است لی صفی است حکما که گویند یکی و صفی می است که در امار
 نه مایه روی جز و بهره نسبت و گویند رانی و صفی می است که بی و را
 آثار است و آن هر دو که به صفها اند که اندر دات شمار می نیارند
 و آن ال حری اما بدانند دات بلکه شوند اند و بودند معنی بود و صفی به حری
 بود و اندر دات مالتی و سلب که وی به سسی صفهای شمار بود بلکه هر یک
 صفهای شمار بود و لیکن نام و بهم افکند که این صفی است اندر دات

چنانکه کسی را بود که جوهر است این نام را از جهت حرری و مکرر بود که در سادگی
 موند است به صفتی او و اندر دوات و چنانکه گویند در ولس که این و را
 نسبت ما بود و حرر بود به از جهت صفتی اندر دوات و اندر اس معنی کنایه
 است نسبت به دیگران که در این که واج الوجود و یکی بود و خفیف است به هر تا را و جوهر
 وی بود و را که وی یکی بود و خفیف چنانکه گفته شد و هم حرر تا می و دیگر چنان
 ما واج الوجود ولس هم ممکن الوجود و لوند همه را علی بود و علیها ما
 معنای نه اندلس تا اول رسد و الی واج الوجود و لوند و یا بر جوهر
 که در چنانکه مثلا علی بود و و علی جسم بود و جسم علی بود و و انگاه
 و علی بود ولس این همه ممکنی یک جمله معلول بود و واج را علی را بر
 مانده که این جوهر بدیده است و مکرر که و مثلا علی است و معلول معلول
 معلول معلول معلول الودس یک چیز که حرر را علی و معلول بود
 و این محال است پس هر معلولی لواحق الوجود رسند و واج الوجود
 یکی است پس همه معلولات و ممکنات یکی و اجناس او چو در رسند
 و اگر در آن که واج الوجود قد علم است این است همه حرر تا می و نه
 پس اجسام و اعراض و محله معلولات اساس عالم مخصوص ظاهر است این

ماهیت جز اینست که اندر معولات نمی آید و گفته بودیم که این
 ممکن الوجود و اعراض را قوام ما حسام است و احسام بد را در بعض
 و بر احسام را ماده و صورت مرکب و هر دو جزء جسم اند و ماده
 چون فایده بعضی است صورتی و تجلی و نا گفته بودیم که هر چه جسم بود
 ممکن الوجود و کف بودیم که ممکن الوجود را وجود و علت بود و خود
 او را همی بود و کبری و دیگرین جسمی بود و محمد ثانی آن بود و هر کفیت
 که علمها آخر واجب الوجودی رسیده و واجب الوجودی بود پس بداند
 که هر عالم را اولی است که عالم نمائند و جسمی عالم روی است و وجود وی
 واجب است و در او وجود و کجاست و ملک وی کفیت است محض است و همه چیز
 وجود از وی است و کجاست و ملک وی کفیت است محض است و همه چیز
 بدل عصبی و بی جسم و این مثل انگاه در سب بودی که اقسام نفس و سی
 بودی فایده بود و لیکن نه جسم است که روسی اقسام را موضوعی است
 و جسمی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود کجاست فایده است
 که در آن گفته معنی که مفهوم باشد که در آن معنی عالمی وی واجب الوجود
 را پس بداند که سبب معلوم بدل جزا الوجود که صورت و کفیت

از مایه جدا بود و بمحسوس عالم بود پس جدا است که هستی وی اندر مایه
شود و هرگاه که هستی مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن
هستی علم بود چنانکه صورت مردم مجرد کرد از مایه مردم که اندر نفس بود
وی علم بود و چون نفس که صورت می شود و مجرد است از مایه آن و او را در آن
نس نفس خود و نفس عالم را که وی نام که از مایه جدا است چنانکه بدست
خامی خود پس عالم بود تا آنکه از وی جدا شود و وی را بر سر راهی که وی
جدا است معلوم است مگر آنکه از وی جدا شود و دو جو دارد و خدا است
نس خود و مردم و در عالم است معلوم است و واجب الوجود و مجرد است
یعنی خودی و ذات وی از جو و محجوب است و خدا است پس بی خود و مجرد
عالم است معلوم است بلکه علم است مجرد و نام که مجرد است آنست که ذاتی
هر چه بود و علم بود و نام که خود و خودی است که از جو جدا است و مردم و
عالم است معلوم است و کشف معلوم آن بود که علم بود که معلوم بود که کشف
آن صورت است که آن چه اندک است نشان هر که آن صورت وی است و هر علم
و دیگر است و کشف است و محسوس آن را است که اندر حس آنند نه آن
مرد و آن را حس است پس کشف معلوم خود و علم بود و چون معلوم

عالم بود عالم و معلوم و علم یک چیز بود ما س خاکه س واجب الوجود
 عالم است مداب جو سق داب وی که بسی ده نیمه چنانست را س واجب
 که هستند معلوم وی است کمال که چنانست علم بود مدبر را ما اورا علم بود ما
 بلکه علم وی غایت است هر چنانکه که است چنانکه علم در و در که صورت خاص
 که خود اندک شده بود و صورت خاص که اندر علم در و در که است صورت
 خاص در و نسبت به صورت خاص علم در و در که است و اما صورت آسمان
 علم صورت علم ما است بلکه آسمان است و ما س سبب چنانست علم
 حال و حول و ما س چنانکه ما مدب بر دل آدم سال را علم ما که صورت
 بر وی سال ارا س صورت است که اندر علم ما بود سبب اگر و سبب که
 حول بود و واجب الوجود را علم چنانی سبب می که اندر داب وی سبب می
 اندر اول چری سبب و سبب که علم واجب الوجود در حول علم ما بود و
 به ما س علم ما و دیگر که اندر ما و کو به علم سبب می سبب می واجب که
 و یکی که ان که سبب می واجب که در علم سبب می سبب می و انکه واجب که
 در علم عقلی سبب می و سبب می سبب می سبب می سبب می و لیکن این جمله
 محال است بهر چه مردم غافل که اورا یکی سبب می سبب می بود ما اندر که و ان

شمار همان بگوید که آن همه را جواب مایه است خاطر اندر نفس می بخور
 که دومی بدان خاطر یک نفس دارد و جواب همه بی آنکه صورت جو ایما
 نفس می جدا جدا استفاده ماسد پس آنکه مایه است و کما را اندازان می
 خاطر اندر نفس صورت صورت بر می آید و نفس صفت صورت نگاه
 می کشد و فعل در او اس و انس حاصل می آید و در مال اراش
 صورت چهار می کشد و اس هر دو اس اندر فعل که انکس که در
 خاطر پس اس و نفس بود که انکس را همه جواب می آید و اس دوم
 و انس فعل است و اس پس انس است بدانکه اعار و سب است
 صورتها عقلی است و اس انس عقلی فاعلی است و اس دیگر هم و انس
 بدانکه برای صورتهای عقلی شمار است و اس و انس عقلی است
 و اما صورتهای شمار بود بدانکه و اس و انس شمار و احب که
 و ایضا صفت بود و صورتهای شمار که از یک حرف بود و اس شمار و احب
 بگوید پس بدانکه که چگونه بسیار که عالمی بود و بختی شمار است
 حال عالمی و احب او بود همه حرفها چون حال آن کی خاطر و اس بختی
 شمار بلکه اراش عالی رو بکانه و بجز در که آن خاطر را در برای بود که

ساید روی بود که آن خاطر و آن واجب الوجود محدود است سید اکرو
 و دانسته بکن مرد است و را خبری که ممکن بود که بود و ممکن بود که
 بود و ساید که دانسته اند که بود و ساید که دانسته اند که ممکن
 که ممکن هر ممکن را واجب است و بود و و ما بود و واجب است که ممکن است
 و در این یکی واجب است ساید که دانسته اند که اگر دانسته اند که بود و
 که بود چون بود و است و بود و در و است بود که کمال بود و
 که ساید که بود و ساید که بود و بود و بود و لکن هر خبری که ممکن بود
 بهر حال واجب بود و بود و و ما بود و و می است پس چون و
 از راه سید و است و را رحمت و احی و است پس ممکن را ساید
 و است را رحمت که و می است پس سالی که اگر کسی گوید که فعل
 بود اگر مایه سوانی و است که مایه مایه که است پس چون ممکن
 است و لکن چون مدالی که او را است پس سیدی که فیت افکند اندر و را می
 ما فعل را راه بود و است سیدی که فعل را چط بود و است سیدی که مای
 را فعل را حاکم بود و است مای که فعل را حاکم بود و است سیدی که
 و بر روی که است و است مای که کرامی است و و می را سید و

بوسه است از این مدرسه بدانی که بوی کعبه در سانس می کشد
چون زنجب و احسن بگری ساند و اس و اسنه که هرگز خیر تا و اح
نشود و سوس هر چه را سببی است و لیکن سیاه خیر تا ما را معلوم
هم می پس از این سال ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب و احسن
کمال شده و احسن بود و را که نمی آید علم که اس سببها که در اسنه
واجب مکتب بود و وی که ساند که سببی دیگر مایه با ساند که مایه ای
اگر اس ساند بود و نبودی خود و احسن و اسبی چون هر چه بود و
با کثرتی است لواجب الوجود که واجب می بود آمدن وی و وی پس
هر تا اس و احسن لواجب الوجود با کمال اس لوی واجب سوسه
نسب هر تا و معلوم آید بعد از آن که واجب الوجود هر تا غیر
چگونه مایه که باید ما معر سوسه نشاید که علم واجب الوجود و اندر مال
ما او گوید که اکنون حسب اس و و در احسن است و در احسن بود و ما
که وی اکنون است و و را و اس و اسنه و ای وی بود اکنون
سود و را که هر چه وی بگری عالم بود و را بعضی بود معسین
حر بود و صاحب وی مال هر چه بود و آن هر چه جان چون هر

که راست حری بود که چراغی بود که مساوی وی و مساوی الی حرا صفا
 بود ما کرا الی حرا معدوم بود وی را است وی بود و اکنون به راه است
 و علی است بهر بعد مندرج بود و لیکن بهر مدی و اصفی که او را
 با چیزی بود بهر نمود و اب وی بخمال بود بل علم حری بود که حری
 حری عالم بود و بی که داب معلوم ما که وی هست و اتحاد که بود
 آن بود که داب معلوم بود و بهر معانی آن بود که داب معلوم بود بلکه
 آن عالمی که معنی بود و دو وصف بود و در داب و را بهر بود که را داب حری
 از اول بود و الی حری دیگر بود و ما وی بل مالود آن حری بود و ما وی
 حاصیتی ما بهر داب و را که آن عالمی بود و بهر معلومی حاصل حالی
 حاص بود و یکی حال حاص می همه معلومها موسسه بود که اگر یکی
 معلوم بود آن حال حاص بود پس اگر واحد بود و عالم بود و اندک بود
 با عالمی وی ما که وی موسسه بود و ما که اکنون فلان است و چنانچه بود
 فلان و ف و ح و الی و ف ما بهر مدی و بیجان دانند که فلان است و چنانچه
 بود و الی و ح و الی و ف بهر علم ما حاص ما بهر که در کوه و اندکس وی
 بهر حاص عالم بود که بود پس بهر حاص عالمی بکشته بود پس وی معبر بود چنانچه

سازد که در علم ساینده که علم واجب الوجود میفرماید این حساب بود و آنکه
سازد که بود حساب ساینده که روی بود یکی به عددی و حکمی بود و روی یکی
حساب بود و ساینده که محکم که مدینه فلان شماره حسابها بود و بارها بود
و پس حساب ساینده مافلان دان کند و پس حسابها را مافلان
در کسوف بود و حساب ساینده در کسوف بماده حسابها و محلی بود که
مدینه که اکنون حساب که هرگاه که دانند که اکنون حسابها را
دانش ماوی میماند و دیگر دانش مید و متغیر بود و اگر اینها را
حساب دانش می یکی بود که دانند پس فلان جای افعال
و پس آن حرکت آن حرکت اند پس آن حرکت مای حرکت و پس
حرکت علم یکی بود و متغیر نشود و خاک که خواهی اندر سر و خواهی اندر
و خواهی که سر در دست بود که فلان شماره حسابها را که
شماره دار و حساب ساینده فلان شماره بود اگر اس که سر
راست بود و اگر اندر سر بود راست بود و اگر اندر روف بود و راست
و اما اگر که مکه اکنون وی مضار فلان شماره است و در مضار
و دیگر شماره بود و چون در ابعاد نشاند که هم این سخن که مدور است

و تخمین اندر داس که چون وی داسه بود که اکنون معارف
 فلان است و داس معارف فلان بود اگر فردا تخمین داس خطا
 داسه بود پس شرف داسی میان داس کار نامی معجزه
 بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود و همه خبر ما را داسه یعنی کلی که
 صحیح و درک از علم وی عاقل بود پس روی که گفته آمد
 داسه یعنی چه است واجب الوجود و هر فعلی که از فاعلی آمده باشد بالطبع بود
 مایه است مایه صفت و نفس است خود کرده آمد و هر فعلی که مداس است مداس
 خواست حالی بود و هر که فعلی آمده روی وی و مدال فعل را و حاصل
 جویند آن فعل را روی مداس است و هر فعلی که از خواست آمده باشد
 یاد است و ماکان یا محال ممال اتمه از داس است مد فعل مبدع بود
 مانع از سبب که در داس بود و ممال که از ممال آمده بر هر دین رحمت
 که اندر روی خط بود و ممال که از محال آمده ممال است پس خبری بود که خبری
 بلیب را مد و اول خواست خبری را که خبری سکون ما مدال مدال ممال
 او را طلب کند ممال ممال که فعل واجب الوجود از ممال یا محال است
 که ممال و محال یعنی نوند و بعد و واجب الوجود همه رو بهما واجب است

حکایت سدا سده اس پس باید که جوامع احب لود و ارد اس لود و اس
 صیوات ترک غیر خواست با بگویم که حکویر لود و مسائل آل حویر ماحری بنو
 تخت اعصابی لود و یا دانستی با کجانی ماحلی که پس چرخ کار اس و کار
 آل لود که آل حریس کو است با سود و سدا اس با ما اگاه و ما اس پس اعصاب
 اردا همد و جود آرد و بنیر و سوداگاه اندا همد کار کشش بدرجه اس
 و اکار ریصل سود و اس سن فعل مایع عوص لود و ما سدا اگر دهم
 که و احب لود و که تمام سی است یا افروپ را در تمام سدا سدا که فعل
 خن لود و بر سدا که وی حال و اند که حری و اراکار اس با و ارا ارد
 ارد و اس پس جوامع می و اس را ال روی لود که حری و اندکی سی
 حری خیر اندر لود و خیر است و نکوست و سی حال هم باید که حری
 تا خیر و فاضل لود و لود خلل است در نا لود لود اگاه و ارا حری و که
 بناد تا که دانسته وی است لود و اند که فعل اس لود و وی
 بهیسی همه حری تا و همین نظام که ساید لود و اندر سی را ال ریب
 که لود لود و سی موح لود و سدا سدا همه حری تا اگاه که سدا
 حال که و اس سدا و سدا و اندر ما سیدی اس پواسطه مر خیش و اس

که چون ما مدام که بصواب آئیم که فواید آرد و الحمد واسی مطلق میماند
مالی اعداره ما را و از مدینه که اندر و بیم آید فواید آرد و الحمد را این
دانش فی صناعی فواید آرد و دیگر محمدی حال سدا سدا میسی
همه خیزد و اسباب واجب الوجود و عمارات فواید آرد و از هر آن سبب
الهی ما را جویند ما را البته بچشم و احاطه اسکار نمودن جویند و این
حرفی دیگر نیست مگر دانش حق که نظام هستی هر ما حکونه ما را و دانش
ال که بودن انسان سکونت ما را و از او گشتن نفس جویند که معنی سکونی
بودن هر حرفی بود و حال که ما را و عمارت و می آید که ما را سبب است
که مملکت دوم را اندامها حکونه ما را و اسکار بود و در آسمانها را
جس حکونه ما را و اسکار بود و نظام حرف بودنی انکه و دیگر ما را
نفس و طلب آرد و از غرض بود که اس لوی اندر جویند و محمدی که بود
وی رز جویند و ما را دانش رز جویند که رسم سبب میماند فی
دینی مبارکی وی نیز نمود و اس فواید سبب که سبب است و اگر کسی
که ما را فعل کنیم فی بعض هر چند که ما را و او و خدا که می کسی سکونی
که ما را اندر اینجا نیست فایده جویند سبب نمود و اگر واجب الوجود را کرد

و تیمار ز رجو دار هر صلاح بر نه از هر فایده چو بس مال سود و رکوبتم
که هیچ فعل کنیم ماری صورت بی هیچ عرض را که هر حد که فایده
کسی دیگر چو ایتیم آن فعل را چو ایتیم ما را اندان با یک نامی حاصل
یا فزونی حاصل سود ماحدی که آن اولی را است کنیم ما را احصا کف
و کسیده واجب باشیم که گردن واجب مصلحت و مصلحت و هر امر و
که اگر کنیم آن محذوب و آن هر دو آن مصلحت را سود و علی کل حال آن
فایده کس طلب کردن عرض خود و ندیده اند که عرض حساب
فایده است و کار آورده فایده است و لسان که واجب الوجود تمام را
کار آورده بود پس دانسته اند که است که واجب الوجود حکم بود
و دانسته اند که صفتی بود و خیر غم و دانسته اند که آن همیشه بود و دانسته
که ما را نه چو اسی چنان هست که اگر و حال فایده را دانسته و واجب الوجود
مشهور و معروف مال مردم اند چنان است که لوا انا آن بود که اگر چو ایتیم
که و اگر چو ایتیم که است که هم چو ایتیم که است که هم چو ایتیم که است که
بسیار چو ایتیم که انسان کویت که افرد کار هر که را چو ایتیم و یک
و بر انسان فایده است چنانکه هم کردن پس بر طره ز فاس مصلحت

من ز فاس و صمد سرطی که اگر چو اهند کسد و اگر چو اهند کسد و سرطی را رسی
 به مال نو که هر دو مار دوی را است نو که ساند که هر دو در وچ نو که
 ساند که کوسد اگر مرد و هر بدی اندر بود احسن کردی اس را است
 و معده م و مالین هر دو در وچ و ساند که معده م در وچ نو و مالین آ
 حله که کوسد اگر مرد م زده نو و حوال او دس کسار ما که اگر چو اهند کسد
 واحد کسد که چی نو و چو اهند ماحی نو و کسد ساند که چو اهند یک در وچ نو
 که اگر چو اسی و سانی که چو اسی کردی و اگر چو اسی سانی که چو اسی
 کردی سانی و اح الوجو و اگر چو اهند کسد و اگر چو اهند کسد و اس هر دو و طری
 راست اند و اگر کسی گوید که اگر چو اهند کسد سانی فصل را گوید و نو و لک
 که اس سار او و ساند که واحد الوجو و را چو اسی نو و و خاصه
 رین اصلها که رین است جواب دهم او را و گوید که می ان که اس سوال
 هم را ان است که معده م سرطی را است و سانی و سانی نو و و چو اسی کسد آ
 و دیگر اند لفظ اگر و چو اهند و چو اسی سانی که گویم و حسی مایه کسد که
 شرح را وی چو امان نو و سو و هر چو امان نو و را که اروی اند نو
 و ان هر را که چو امان است اگر سانی که چو امان نو و اروی سو و و ان هر

که ناچو امان است اگر ساسی کی بر چو اسی بودی و من معنی است که هر امان
 لیا با چو است و لیا نه آن بود که بر اینه یک نما کند و بهر اینه چو اید یا
 چو اید و از چو اید که درین وی هم عالمی می است است اگر در حق
 واجب الوجود حکمت بود که ما رود و هر اینه کی بر داسس تمام و در این تمام
 اندر تصور آن بود که هر اینه با هم است هر ساسند و یک اینه در تصور اینه
 لایقی بود و تمامی و به ساسی آن هر که است را سبب است و دیگر که
 که حکم بود و حکم آن بود که هر چه در تصور بود و در آن بود و هر چه
 بود و هر که است و در آن اینه که اینه را نه وی ساس بود و هر که است و
 و سو و در آن در تصور اینه بود و واجب الوجود با هم تمام هر اینه را حال که
 و اینه و با ساس تمامی و اینه را که هر اینه از هر اینه و اینه که چو است
 بدان که همه اینه اینه و ساس اینه اینه اینه اینه اینه اینه اینه
 حکم است و حکم است هم علم است و واجب الوجود است که هستی همه چو
 اینه اینه است و همه چو اینه اینه اینه اینه اینه اینه اینه اینه
 از در تصور وی است که اینه اینه اینه اینه اینه اینه اینه اینه
 و بهر اینه معنی اینه اینه اینه اینه اینه اینه اینه اینه

اعطی کل شیء خلقه ثم یدهی و سراجی که گوید الهی قدر جمعی و سراجی
 گوید الهی صلی فویندین و حکیمان مرا فرستد و نصیب را که
 اول خواست و او را پس داد و اجمال مانی خواست پس واجب الوجود
 حکیم مطلق را پس خدا کرد و حق و واجب الوجود و سراجی فایده رساند
 از هر شیء که می بود و یکی معالمت و یکی چو اما معالمت آن بود که هر
 چه بود و هر شیء را سعادتمند نمیداد یعنی بود چه باشد که نام نیکو و سادی
 و دعا بود و نیکو هر شیء را که بودی رعیت بود سعادتمند و هر چه اندر وی عیب
 بود و نقص معالمت بود و هر چند که عام مردم معالمت را خواست و سراجی
 که آخر یانی یا آخر یانی بود و سراجی مانی را و سراجی را عیب نداشت لیکن
 جزو سعادتمند و نیکو که هر چه هر شیء بود که اندر وی رعیت بود آن فایده بود
 و اما فایده آن بود که هر چه عیب و نقص و عیب بود و در آن که داری
 و اس آن بود که از هر شیء سنجی اند و خواست و می لی عیبی که او را بود
 و فعل واجب الوجود و جنس است پس فعل می بود و محض است
 سراجی را که چه چیز سراجی می در کسین سعادت و نیکو کسی بود و
 الوجود است هر چند سراجی مردم را تصور است که هر نامی دیگر جز سراجی

کشت مایه که دایه اند که جوسی و در و حبیب کو ستم که هر کی اندر مایه
 مود جوسی و در دسودس کس اندر مایه مایه و اندر مایه مارادو کو
 لودیکی جوسی که اندر مایه لود و یکی و یکی که اندر مایه لود و یکی
 سکه کو لود و یکی اندر مایه جوسی که اندر مایه و اندر مایه جوسی که
 مایه لود و یکی مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 که نه اس بود و نه اس پس خوشی اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 علیه و سهوب را مایه و خیال را امیر و هم رس و فاس مایه و اندر مایه
 موافق وی لود و مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 و مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 که ده اند که یکی جوسی و یکی جوسی و یکی جوسی و یکی جوسی
 و علیه و مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 شیرینی و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه
 مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه و اندر مایه

نای ال دیگر چه چو سن نرسد و معطی است مکن بود که قوهای مائل
 و می مرده بود و خود خبر نمی مدار و از فصلهای قوهای مائل جن
 کو و کان که اسال را اندر قوهای مائل فصل تمام شده باشد
 و هر قوی را بطوری اندر مائل آن حرکت دهد که بر او قوت روی است و از
 وقتی است و ال چه موافق می است و لکن اندر سن مائلها و سن که
 یکی لغات قوت و قوت که هر چند قوت بر لغت و قوی را آن حرکت که فعل و
 بود و هر لغت و قوی رو یکی از فصل مقدار را در رسد و اندر مائل و هر
 قوی که اندر مائل می رسد و قوی که دور و می رسد و اگر دو قوت بود
 مدار مکن است و لکن یکی هر بود اندر مائل و می مر چو سی را دور و اسال
 و سوم از فصل لغات و آن لغت رسد که هر چند قوی اندر مائل چو سی
 و ما چو سی قوی را قوت و ما چو سی مائل و دور و مائل می رسد و ال چه چو
 بود که می مقصود و سدی مثل که کند و دارد و ال هر دو مائل که
 مقصود و سدی مثل که کند و از دور را که اندر چه جنس است پس چو
 و مائل ساد که در آن صورتی را که اندر جنس است در سدی مائل معنی
 دیگر که سدی مائل که اندر مائل می حس است را که در اندر مائل می

حسن استمال صورتی که ارواح الوجود اندر عقل که وی هست
 صورت است و قوت عقل الفاعل آورد و اما اگر قوت کرمی و قوت حسن
 و ضعف بود که بسته پدید آید که وی چیزی است که هر دو وی از وجود حسن
 است و اسباب وی مالتی جسم است و هرگاه که اندر ماده وی مرکب است
 قوی سودوی ضعف بود و حاکم قوت جسم و جسمانی است و قوتی و قوتی
 مازکی و در جسمانی قوی و اگر که در حاکم محسوسات قوی مرکب است
 حسن استمال که در معولات قوی عقل را در قوت و قوتی مرکب است
 عقلی که در اسباب است و اگر که در اسباب حاکم است و اگر که سودوی
 جسمی است و قوت الوجود وی است و حاکم هم است و اگر که سودوی است
 لغو عقل است و اما اندر ماده عقل و اندر ماده حسن و حاکم روی
 بهای و در بدی که حاکم عقل هر را خودیش حاکم وی است و اندر ماده
 بهی هر را خودی و در ماده هرگاه که جسم سستی مد طول و در را
 بهی و سستی و مد و حرکت و سکون و قوتی مدی هر که سستی و
 قوتی سستی و سستی و سستی و سستی و سستی و سستی و سستی
 و اما که او را که اراال مد که وی است و عقل هر را خودی مد و حاکم

مبد که هست یا خود هست که بر مبد و حسن و صفا را حسن و صفا را
 امید و عقل م کو بر ما و صفها ما که و مبد را امید و ال هر را مبد که سستی
 و نظام و جوسی همه از وی اندلس حکو به بود حال جوسی اندر ما
 عقل م جوی ال ال را که همه حال و نظام و صفا از وی است و ان جوی
 مان جوسی جسی جها من لطف و لکن سنا بود که جوسی را او را که کس
 دلی از و به و از جوسی وی عاقل بود و ما را ال فصل که از وی معلول بود
 و عاقل بود و حاکم کسی معلول که او را دستمانهای فصل مگو نظام بود
 و از جوسی وی هر ما را فصل افی که اهاد بود که طبع چهره سنا
 اف آرومی ال هر و از که ال اف را و کس سنا و را جوی جوی
 و مکر و به سنا که جوسی و جوسی از و حاکم کسی را که کل جوی
 جوسی اند و هر سنا و جوسی سنا و هر سنا جوسی اند ما را فصل
 عاقل و الف حاکم کسی طعمی نا جوسی ال کرده بود و ما حاکم سنا بود
 که از جوی کس و جوسی ال جوسی سنا و از ال ال و می جوی جوی
 ما را فصل ال که کس و می جوی جوی بود و سنا و احتمال ال هر جوی ال
 حاکم که جسی جوی که ر و سنا سنا جوسی ال کس و جوی جوی که او را جوی

توفیق ما جو سن بس من سہنہا مارا مرہ ما سد کہ عطف اشد ارجو سی معقولاً
کہ ما را اسان معقولم و در عطف نصف است دل کار و کجالتا ایدر
تفیم و عادت الف بحرهای محسوس کردہ ام شمار لو کہ چہ جو سن ما جو سن
سہم این سہنہا را شمار لو کہ ما ارجو سی و ما را ما جو سی ہر دار و جا کہ
کسی کہ ادا م وی خذر سدہ ما سد کہ حوسی و ما جو سی لوی رسد ما ایدر جو
خذر را بل سودا نگاہ داند و در حری کہ لوی رسدہ لو دار و جو کجائی ماری
و شمار لو کہ لوی حری ایدر ما سد و جو سی وی ایدر بل او دو و خذر ما ایدر
ا رسسی غایض بل جا کہ بل اسامی کہ رسکال ال را لو لموس جو ا
کہ نمہ کر رسدہ لو و کر سکی نصف ہو و لکن معده حرہ ما ایدر بسبب
سماری ارضعی ماری کہ اورا اشدہ لو و جوں اگر رسد بل مل ہو و
و در مہد ہو و ما رسد بل عدا لوی و حال اھن ما ایدر بل کپہاں
محمد بل کہ وی معضال است و ماں کہ کال معقولان ایدر وی نسبت
در و سد بل و ماں کائی کہ دار و جو سی یا بس بل جو سن و لکن
ایدر بل است ایدر ما بل جو سی و در و معقول است و جوں خدا سو ایدر
و اند ما ہم کر وں سخن ایدر بل سن و ایدر جوں کر کہ ایدر

مانده است هرگز که بن اندر مافه را که خود است تمام برین اندر
ما پس دایم آن نهادن غلبه و مانع لب لب جو حسن صحتی
حال است خود که در احاطه لب خرمی سرول که اورا حال و غلبه به
و آن پسند ما که اول از من تمام افتاده اند و عقل محض اند و نه حول
ماند که ما را تمسکه خرمی و درون حاجت است و خرمی نامی و در و مان نگرش است
و عقل است آنرا که حال جو که انسان را معقول بود و مانع اسان
مساده است آنرا که حال بهاء واجب الوجود که اندر است جوهر انسان مانع
عاقبت جو سی لب است جو سی اسان مانع و را مساهد و اندر و احاطه الوجود
ادول جو سی اسان است مانع اندر مافه اندر آنرا که جو حسن و اب
جو سی و لذت در خوشی لب را که هرگز روی رسو نکند و جو سی
و تفکر کرده اندر نظاره در ج بعضی شکوه مسدی رس و مافه جو سی
هنس و احاطه الوجود که سب ملال یعنی دیگر بود و ما در و آن بود و یا بدی
آن بود و محله مانع که آنجا مادی بود و لغز و بهمانی سب ملال نوینیه
و بهر هر مان بردا سی بود که نوی رسد معر بود و مسک شک مردم آن
که خان جو سی اسان حال بود ما جو سی اسان حد اسودال جو سی ساند

و چون خلایق آن کس که صد آن چو سی در دماغ هر چند که آن در درون
 صورت است چنانکه هر که در و سوختن آنس بنا بر موده باشد جز سبیل
 مداید و چون سبک گوشت ایام حکیمان و دوسوره امور کار فستو قال از
 سطا طالس اندر مائل چو سی که واجب الوجود را چو سبیل است و حرما
 لوی اروی که گفت اگر هر اول همه حرما را از خود بستانند
 چو سی است که مارا لوی لودان ساخته که او را اندر مایم و اندر ررگی و بی
 ادب که هم در حق اندر مایم وی تصور کنم چو در رکت و اس مقدار که
 ما اندر مایم و حال آنکه کس چو و فاسی ندارد مایم که و را از خود لود و
 در که در عجب بلکه بیسی دل چو سی است فاسم سحر چو سی و ساسی
 حال را چو سی و مایم بی و لکن لفظی است از لفظ مایم و بی و لکن
 اران اندر چو رر مایم معنی پیدا کرد و چو بی و لکن مایم حرما از خود
 الوجود پس این پیدا کرده بودیم که ساد که ارواح الوجود و مایل و چو
 حرکت و چو حاصل آمد و اسحا و چو و مایم سحر می مایم پس ساد که
 همه را در هر یکی لودتا و چو و اسان را واجب الوجود و یک مایل مایم
 و یک درجه بلکه پس و پس مایم که لود و هر چه کامل تر و و کی و وی چو

وی نوی ردیکه و ممکن اگر چه هر را سبب یک هر بود و هر نای سمار اند
 یک در هر بود و الا هر دو خری که یک جای نمی یکی سبب بود و یکی سبب
 و حال هر تا چند سبب که مردم واسطه و کما و مثلا یک سبب دیگر بنید و نای
 و سبب بی اند و در هر سببی را برید و چهار طریق یک سبب دیگر بنید و نای
 سبب که هر که اسمها بطریق سبب از چهار طریق اند و چهار طریق سبب
 مرکبات اند و ممکن است هر تا چند سبب سبب و اسبب که اس حکومه
 سبب بود و دل کو سبب که هر چه ممکن الوجود و نود ما ند که او را اما یعنی بود و وجود
 و اس عکس است که گفته که هر چه او را اما نیست اسبب وجود و وی ممکن الوجود
 بود و اس عکس را در سبب است که در سبب گفته بودیم که هر چه واجب الوجود
 بود و او را اما یعنی دیگر بود و وجود و گفته بودیم که هر چه واجب الوجود
 نبود و وجود و سبب عینی بود و هر عینی هر چه را الوجود سبب با چندی مانده
 که الوجود و الوجود که حکم آن تا نیست ممکن الوجود و الوجود سبب
 واجب الوجود و لکن سبب عدم سبب مع الوجود و سبب چنان ممکن الوجود را
 از واجب الوجود و وجود و آن وجودی بود که حکم وجودی که از واجب الوجود
 اند اسبب یکی است و اما خود را حکم دیگر است سبب وجودی واجب است

[illegible]

هر تا واهم هر تا میخان بود اول همه هر تا اول یک معنی
 که اس را یک روی و اخی است و یک روی ممکن بود ان چه که ممکن
 از بعضی بود حد اندک هر هر تا اول از بعضی ماس روی خالی
 به اند و از هر تا که چو مابود و هر تا که چو صورت بود و آنکه چو
 مابود بود و ممکن بود و آنکه چو صورت بود و اجبیش پس و دو یکا
 چو این است و ممکن بعد از این هر تا را از چه هستی و چو دو و اخی هر تا
 و سید بود و هستی سید که است یکی آنکه هستی می یکی است هر چند که این
 مابوی است ال یکی چو است و اس اعتل چو است و یکی آنکه هستی می
 یکی است لکن مد برای است هر صورتها به سیدها و دیگر را و اس دو کو به
 یکی ال بود که سیدها را چو سید و اس است و می سید مد سید
 را که وی هستی سید مد بری را سید و اس هستی او و سید مد بری
 را که وی هستی سید مد بری را سید و اس را بعضی چو است سید
 هر بر من سید و اس و دو سار می هر تا ماسار عسل بود و اس را
 اختلاف حد بود و ماسار است پس بود و اس که عسل اختلاف واجب کند
 و اس می بود که یکی کای بود و دیگر کای و دیگر سن سید بود و اهتاف

چو هر سه عقل و نفس و جسم عقل ان چو اندك كه حرا كه اورا است
 چيزي نه در رو و نفس صدر دار عقل و نه در جسم صدر و نه در اندك
 سه قسم محامي اقسام بود پس ان هر سه كونه دانسته اند ارشاد كودكي
 و پس از ان ساند بود را بود بر هم سدا كرون ساند بود و هم سندا از است
 محامي و ما محامي هر چه را كه هر چه اورا است ساند بود ميك مار كه چو پس ساند
 مايست با حاصل بود و ما ان صدر او را بر امام چو است و هر چه ميك
 و را بود كه چيزيش بود كه حاصل است و را ناقص چو است و انكه ناقص
 و كونه بود ميك ان بود كه چيزي سرون ساند ما كه طور ساند لوي رساند
 و ان را كه چي چو است و ميك ان بود كه سني سرون امام بود و ان را ناقص
 مطلق چو است و اما ان هر كه هر چه را ساند چو و مست ارجه چو را افروني
 ان صدر او را ما كه ديكر چو را ساند اروي بود و ان را لوي امام كونه
 را را كه سني ان امام است سدا كرون ساند بود و هم سندا از است ميك
 و بدني ميك و معني را كونه ميك ان ميك را كه چو را بود كه چو ميك
 و ان ان بود كه كمال مي در او بود و چو ساند ناقص بود و اگر بعضي را
 اندر ما ساند را بعضي امام چو در و ساند بود و ميك ان بود كه را اروي چو

[illegible]

که السال حال باسی که حری دیگر بود مدی ابریشم حسن املک حال بود که
 کو به باسی که الس به الس بودی و در حل به در حل بودی و اس قسم بود
 و اما قسم بود و آن بود که مدی و سر اند روی غائب بود مانند که مالیدر حال
 اس به قسم بود که اگر هست بود اس ساد را که املک ساد را که در حال اس
 که حل بود و حل بود ساد که بود قسم حل بود و اما قسم بود که حل بود
 و یک طبع دارد و اس را سبط و اس ساد با قسم بود و یک طبع بود و یک
 مرکب از حبه ها با طبع های سار با از مرکب السال فائده آمد که اند
 سارط بود و حاکم هر که اند مرکب وی فائده است که اند راک و باز
 و لکن هر چه اند مرکب یعنی بود که اند سبط او بود و اصل است معدوم
 مرکب است خود مرکب سطر آمد و با مرکب را و اند قسم غصلی سبط
 و کو به بود یکی املک اروی مرکب اند حاکم که اورا ناماری کرد و در مرکب
 از اس حری دیگر کو به اند و یکی سبط آن بود که اروی مرکب ساد
 دوی خود کمال حوس فائده بود و با اول خود ساد را که و لکن قسم اسام که
 مرکب پذیرد السال هر چه و احکام که بود و اما السال بود و ساد را که
 حال السال محقق است اسام که مرکب ساد در و قسم بدرگاه از حای می

هرگاه که جنس بود جنس اولی سال جنس است که جنس و جنس بود
 عقلی که لوی اسباب عینی بود که اگر جنس بود که لوی اسباب عینی بود
 حرکت بود جنس جنس جنس بود که لوی اسباب عینی بود و موجود بود
 پس باید که جنس بودی بهای مادر و سوار احد بود مادر سوار احد بود
 که تا پیدا کرده اند که بعد مادر احد بود و دیگر که هرگاه که دو سوار
 بود که لوی جنس بی الی غایب بود لوی رسد بود لوی جنس بود
 موجودی اسبابی بود مادر جنس جنس بود و بود جنس جنس بود
 پس جنس جنس که اندر ایضا که دو بود و یک سال پس یکی بود و بود
 و دیگر مادر که هر جنس را در راه بود در راه که دو سوار بود
 و دو سوار بود که یکی بود که یکی بود و یکی بود و یکی بود
 و در بود و اگر دو جنس بود که هر دو جنس بود و دیگر بود و بود
 و نامیده و نامیده بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود
 یکی بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود
 و اسباب لایحه کنایه بعد مادر بود و بود و بود و بود و بود
 زیرا که و بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود

که دانستند که چگونه شاید بود و اس احتیاط جنبهاست که اگر
 خلوتی حال با مو انداس جناب مختلف بود اس جنبها مختلف باشد
 که محال است در دست آمد و اس اندر خلا ما اندر جسم بود که
 هر خاکا هی از خلا میمان بود که خاکا و دیگر در حد اندر یک جسم
 یک طبع همان بود که هر حدی اس میان جنبها خلاف طبع است که
 بود مابین جنب بود و یکی جنب در الاست جری برین خاکا
 و هم زمانه کف اس جنب از خلا سوی فرو سواست و اس جنب سوی
 رز سواست اس نگاه فرو سوار و بر سوار را نهاده بود و جاران حیات
 که اس خاکا بهمانند اندر خلا ما ارا اس جسم و اس ساه بود اس
 خلا می یکسان جناب مختلف بود و خلا و سوال بود و اما ملا جسم
 ساد که دو سال بود که سیم که ساد بر که دو جسم بود سب و جنب
 را که سوال لازم بود ما که هر جسمی اجنبی بود و مخالف جسم اس جسم
 و معنی اس جنب جران بود که کوی جنبی مخالف جسمی را که و هم بدو
 که هر دو جسم را سامری و اندر یک جنب آری سب نگاه و جنبی بود
 و دو جسمی سده ماسد و تمخال که جنبها مل رلی دیگر جسمی کای بود

و جهنمی شود و محکم اند اندرو بهم که دو جنب را سامری و سامی
 که اندرو بهم دو چشم سامری است و چشمی به دو جنبی بود الا که حالی سبی
 از چشمی معارض آن دو چشم و محکم حالی نماند که اندر سینه بود و بعد
 و اگر دو چشمی بودی سبب دو جنب یک چشم را موجود و سامی آن بود
 که مثال اسب است که مثال هر دو جنب بعدی است لا محاله و دیگر چشم
 معروض کرد می و بدل وی دیگری آورد می سبب بودی که دو جنب
 حامی بودی یکی آن کماره که ارا را سوی اسب است که حالت یکی آن
 کماره که ارا را سبب و هر دو مخالف بود می نه به رو به اسب دو چشم
 سبب است و دو جنب بود پس معلوم شد که جنب مختلف اندر خلا موجود
 شود اگر خلا بود و نه اندر ملا سبب دو چشم پس جهات مختلف موجود
 شود سبب یک چشم و یک سبب که جهانی بود مختلف سبب دو چشم و دور
 و رد یکی اسب آن مال چشم یک کوه بود و الا مثال اسب به مال چشم
 اختلاف بود و نه بدوری و نه بغیر و یکی سخن خود اختلاف بود لطیف و
 پس ماند که اختلاف اسب بدوری و رد یکی ارا را چشم بود و سبب
 که گسی کو بکار اختلاف اسب مال بود که یکی ارا را سو بود و یکی ارا را

که حدت با جو داند رسوا است و پس از این سو سو سو با سوی ازین سو
لو و سو سو ای را پس سو سو سو رو یکی از نیمه کنار تا آن قسم یکی لو و دوری
یکی سو سو کنار تا دوری اختلاف طبع سو تا مانند حاکم کنار تا را اختلاف
طبع سو و چون جهات را حد است مانند که رو یکی را و دوری را واحد لو و
و چون کنار تا قسم یک که رو لو و یک طبع لو بدین دوری نیمه
کنار تا مانند رو یکی نیمه کنار تا با نصف حد آمد پس از دو سو و آن
ما این قسم کنار تا رو و ما نیمه و لیکن بدر مناسبت لو و حمال لو و چون مرکز
داره را رو یکی را حد است و لیکن دوری را حد سو سو مرکز که مرکز
داره را سو سو است که و پس از اینها مرکز حد چهار سو سو و ما قسم که از نیمه
قسم چهار سو سو است مانند که این قسم کنار تا لو و که هرگاه که کنار تا و چون مرکز
حد است سو سو ای که یک دایره معین برابر مرکز معین لو و سو سو
چهار سو سو اصلی و لو و بدین رو یکی نومی و یکی دوری از روی سوی
مرکز و این قسم مانند که معین چهار سو سو و مرکز لو و این قسم تا که حرکت سو سو
میدرند ما این را حای لو و و سو سو است که این قسم را حرکت
و سو سو است و الا او را قسمی دیگر که ما حد است که پس بگردانند

[illegible]

سایه بر بدن و نه همه ال مقدار همه آن را به ابرو بر بدن و ال مقدار است
و از آن همه است و ال اما ال آغار و همه سال است چنانچه معلوم بودی و بنا
ال آغار و از آن سال است چنانچه و بدن ال که دو و خد است از جنس سی
که جنس خود را یک است که جنس را که گویند خد است سبب خاک که گویند
ماست از جنس ال آغار و از آن سال است چنانچه که گویند رغن و
سکی و سال دوم آنکه رغن ساعی رغن را خاک که رغن است ال آن و خد
بعد رو انداره چند رغن است چنانچه دو مقدار است بر رغن روی یکی مقدار
راه و خد است اما ال است زیرا که سایه که سال است آن آغار که ما کسرم
چنانچه ال آن جنس نیز را بهی رند و جنس را ال که تاراه محصل بود
و ال مقدار که سال آغار و از آن است یکی بود ال آن مقدار دیگر است
بر جنس را و او را رمال جوامع و اگر کسی اسک اندونه پندارد که ال
مقدار جنب است باید که دو خد و محصل یکی که و یکی به اندرس مقدار
هر که مصق بود و اگر کسی اسک است و گویند که ال آن مقدار صغری و ال آن
باید که هر چند در صغری مصق بود درین مقدار مصق بودند پس باید که جزئی
ار باید و ما سنا کاه که یک بری بود و ما موده از جوامع اند و ال مقدار

مستحق بود که اندر سر می مستحق بود و اگر کسی بود که چراغ همه این مقدار
مقدار حسن بود و کوسم را که اندک من بود و اکنون مستحق باطل بود
و آن که حسن است اندو آن بعد و حسن بود و آن مقدار حسن هر می
که گفتیم که وی اندر سه است سه سی و سی سی و سی عالی بود هر می که
اکنون مستحق ال حال و آن بود الا بحسن و فعل طبعی است و سود که جاد
که آن حسن حسنی بود اندر حای پس بد اند که حرکت اندر رمال
و بسا که حرکت صفت بد و الا صاف و راه ما صفت بد و بود
کردیم که آن حال است و بسا که رمالی بود ما صفت بد و الا اند
وی ریش ای می بود ما صفت بد که اگر آن راه صفت بد و بود اند
وی همه آن رمال بود پس بدان مستحق بود و به ما صفت و حوال
حسن است پس رمالی بود الا صفت پس اگر هر می را بحالی که آن هر
صفا مثل دارد ما صفا شده یعنی بد است که در و دست که نشود بسته
و هر چند مثل سحر دارد صفت مستند و هر چند پشتر مستند در و چند و چه
در و چند رمال چنین وی در و در و بود که در و حبال بود که اندر رمالی
جزوای هر در و در و در و حبال بود که رمالی کو ماه رمالی در و در و

پس زمانی بهیم که اندر وی حسیده لغز میل و آنچه و را که استین
 و زمانی بهیم که اندر وی حسیده آنچه و را که استین و سکت است که آن
 که زمان باکر آمده حسی نو داراں زمان که است و اگر بهیم که یکی دیگر
 که آمده است که استین وی که استین الی که استین است
 و و را همین حسیده می حسیده و وی ۲۰ در راں زمان حسیده که
 حسیده که اندر وی سیدل بهیم سیدل حسی سیدل و ما سیدل
 اگر یک حسیده یک زمان بود و اس می است پس واجب که آنچه
 استین ما بخند یا حسی وی اندر زمان بود ما سیدل الی اندر
 که زمان سیدل بود و اس می است پس جو و بخند پس هر چه حسیده
 گویند که خواهی ما سیدل که اندر وی که اس بود ما سوی ای که سیدل
 ما سوی حامی دیگر و چون هر حسی را حسیده بود و طبع پس که اس می
 سوی حاکم هوی مایه طبع که اگر سوی حامی دیگر حسیده طبع وی آن
 حاکم خواهی پس حامی آن بود پس آن حسیده بود که یک طبع
 سیدل و حاکم طبع که اس بدارد و اگر طبع هر یکی حکم سیدل
 حاکم که سیدل پس چون که اس پس حسیده سوی حامی پس بود

محال بود که حرارت است و در آنرا که اگر حرکت را که اسس به سوی می
 بلکه از وی بود و کلافت می بود و چون جسمهای اولی و دولوند
 یکی سوی کما رده و یکی سوی مساوی حرکت جس جسمهای ماسوی
 کما رده آن جسم پس بود و ماسوی مساوی آن جسم پس بود اگر چه
 جسم آن دیگر جسم که وی اول است که مانند بود و جسم که
 مانند بود و جسم که وی اول است که مانند بود و اما جسم دیگر
 لا محاله ماسوی مانند بود و دیگر جسمها دارد و بیرون بود و اجز
 ثانی که بودیم کنیم آن جسم را هر یکی را الطبع مانند که آن ماسوی بود که وی
 اسباب اهدود دیگر مانند یعنی که مانند که احوال بود که ماسوی بود و ماسوی
 اگر غایت اجز و ثانی را طبعها مختلف بود و آن جسم است ماسوی که حرکت
 و اگر مانند آن جسم جسمت را بود و دیگر و آن ماسوی که هر چه جسم
 را بود و مانند که ایدر طبع وی که استیسی بود و پس آن جسم را ایدر طبع که
 انصافی بود و اینچنین که اگر اسس وی را است بود و الا اورا حب بود و ماسوی
 مثل روی پس که اسس وی محال کرد و رهایی حوس بود و مانند
 که جسمی است که طبع را طبع لی جم است جسم که بود و در آنرا که جسم طبع

که بدن طبع است از آن حال که هست کالی فکر که اگر طبع کالی چو شود
 و چنان بود که طبع واجب که در احوال حاد است چو با چو حاد است چو در آن
 حال حسن طبع بود که حسی بود پس آن بود که حاد است چو در آن حال
 طبع بود و چو آن حال طبع بود طبع اروی سرد و لغی هینک و مقصد
 وی نیک بود و لوی نیار و لیس هر حالی که حسی که در اروی سرد و لوی تا
 اگر در اروی رول چو دسوی او زدن بود پس حرکت کرد که از سر و سوز
 از چو است بود در طبع سهالس آن جسم حسی بود و چو است بود اگر در
 آنکه این حساسه حری بود و عصبی و معده بود و در حال اکنون
 که در سوسل امده خبر نادرده مدند کرده آده مسکه پس چو از عصب
 چو سب نیاند تا لارم نشود و معلوم است که لارم از حری مای دار و رنگ
 حال بود و پس حسی رنگ حال بود و رنگ حسی که از حادی حادی بود
 به آن حسی بود که از آن حد دوم حد سوم اگر از حری آن حسی پس
 لارم امداروی لغی که از آن حال بود آن حسی پس و چو از عصب مایه و کماله
 حسی دوی حسی لغی که اول آید یا آخر آید پس مایه که وی در
 حال بود مایه وی دیگر بود چون مصلطی که از حادی چو مایه بود

ساند که خدا سو دار ما ده وی وی کون و فاد پر و و جوں ما و
 لی صورت نمائند ما ند که ما ده وی از صورت خدا تصور لی دیگر سو و جسمانی
 پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع وی می بود و ما ند که حسن
 را نسبت به در در را که چون طبع مکر و حای وی همان بود و پس طبع وی
 حای دیگر بود پس آن جسم که اندر طبع وی می حسن را نسبت و را کون فی
 در حق نسبت اگر بشاید که کون و فاد بر فی حایه نمودی که حرکت را نسبت
 به بر فی وجهت حسی پس آن جسمها که کون و فاد بر در ما ند که اندر میان آن
 جسم بود که کون و فاد بر در ما اندر را نسبت بود و نسبت ما ند که دو حای
 از دیگر یکی جسمی که تحت وی کند و الا منال آن دو جسم حای بود که دو حای
 ما آن جسم یکی ما آن جسم و کلام که آن ساند پس هر دو جسم که نسبت
 که جسمی بود و نسبت که نسبت جسمها و دیگر اندر وی بود پس نسبت که کون و فاد
 به را اندر وی ما ند که بود و اگر جسم بود کون و فاد ما در به هم اندر وی ما
 که بود و حایه احسام ما ند که بود و پس آن را اندر علم طبعی بود و دیگر نسبت
 که و از سجا معلوم نمود که ما و آن جسمها که کون و فاد به در در نسبت
 و حایه هر یک جسم را سو و و اما ما و نسبت صورت پس جسم که کون و فاد به

ساد که سرکه لودودا چند وی لوب در حق صورتی و دیگر لودودا لاله و
 لودار طبع دی اس صورت و ساد که اورا صورت و دیگر لودی و اس سکو
 ورا الصاف افاده لودو سبی را که لوی باز حردو لود که نگی ساسی که
 با بنخوردی که اگر سادار طبع اس ماد که جز اس سب لوی ماز جود
 طبع اس نوب محالط طبع ماب سرکه لودو اگر سادار طبع وی ایخه ساد
 موجود و نهی محال نمودن محال بود وی اگر اس ماب و اس صورت بود
 و صورت و دیگر لودی و اس سب سودی اس اگر گویم که وی لودیا بود
 که اس ماب و اس صورت بود و مانو و محال بود و اس سب سب طبع
 جو سب ماز لود و مرکب و فساد و اس محال است ساد کردن که سب سب
 و سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب
 ماب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب
 اس معلوم شده اما که سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب
 بود که جو سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب
 حری که سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب
 موجود و سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب

و خالی در اموج و سبب سبب سبب و اس حال را که تمجید است سبب
سبب سبب و تمجید همی بود که ناسب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
ولی سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
اگر هر سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
والا که یک سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
چون سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
نمودنی و انگاه مآثر خردی سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
که کله یک سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
کیا حال حال سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
وال هر سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
جراحی همی سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
نی سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب

دیگر رسد و لیکن آن چهار رنگ وی مستثنیست چنانکه مال هر رسد
 آن فعل که در آن است مستثنیست کساده رسد که چون سبب موجود است
 جنس وی سوی مد را می فعل وی با جنس مد را می فعل وی سوی
 وی با جنس جری دیگر که وی باید که هر دو رسد تا کار یک ایدر دیگر
 بیوفا و آن زمان بود که ایدر وی تا جنس را ایدر و جنس باید که هر چه بنا
 شود وی و پدر و سوسه وی دارد و وی یکسکه و آن جنس حکم حکم
 و اگر جنبشی سوسه بود که سنی را سنی بود اند ساند که کسی ایدر
 و آن هر که اسال را سلهما که سله یا سله سوسه را که و آن
 سبب جنس که که وی ساند که سوسه بود و هر جنس سبب اول را پس
 است سدل جنسهای است که روی اند مد است است که سبب آن
 جنس است به طبع و هر جو استی تا عقلی بود و با جنسهای جنس جنسهای
 جنس دو که به بود ما جو استی بود و حاصل کردل موافی جسمانی را
 و آن ثوب که اس جو است و را بود و شپوش جو است و استی مرد و
 کردل و علمه ما موافی جسمانی را و اس ثوب که اس جو است و را بود
 غرضش جو است و هر جنس که که اس سلهی هر رسد دور اما و اس تا کلمه

ماری از مردن صاحب بود و راعصب و سهو بود پس حسس کرد که مردم
 پیشین را سب در اسهول است و نه از عصب پس از این است هر عصبی عقلی
 ما آن بود که هر یک سب ماحری مدرد و هر چه او را عصب حری کردن بود
 عصب سب عقلی وی بود و چنانکه سب اسهول است و عصب سب عقلی
 وی تا صاحب وی بدان سب بود و چنانکه در اجری باشد تا وی بدان حرمت بود
 اراد که اگر آن حرمت بود و آنکه گوید که سب کوئی کردن سب کوئی را سب
 سهو را سب از آنکه مایه که عامه مردم گویند مناس و سب و چنانکه را
 از عصبوری شخصی ری اندر موضوع وی و اندر مجموع وی بر طهارت
 که مناسد است سب سب که سب کوئی کردن و گویند که سب کی انکه کی
 کند و سب کی آنست که سب کوئی کند و سب و هر چه سب کوئی کند و سب
 و قصد حال وی آن بود که کعلم سب کوئی که بر وی اندازی سب کوئی
 و اما قصد را ماضی بود و اما اکنون سب کوئی کند و سب بر سب و سب
 غرض آن سب کوئی بود و بعد از آن سب کوئی که مجول است و گویند معهود
 کی انکه سب کوئی و سب و سب و سب و سب و سب و سب و سب و سب و سب
 سب کوئی سب کوئی و سب و سب و سب و سب و سب و سب و سب و سب

و ممکن است سارحه بود که بگوید لو حسن چو حسن و لکن هر چه را و لسل نقص بود
 چنانکه علاج کرد و اما بی رویه و اسیر چو حسن که و لسل حاجت لعل
 مانده ای از چو حسن بگوید و اگر بگوید بی لعل حسن بگوید پیش دارد و حسن
 بدو هر دو و یکی بگوید کسیده و یکی بگوید بی بدیده و یک مسکه
 بگوید بی مسکه بدیده را بگوید و هم و لسل نقص بود که اگر کامل بود
 خود از نرول خود و را حاجت بدیده بودی و اما بگوید کسیده را
 و کلافه حاجت مسکه بگوید بگوید بگوید بی بگوید حاجت می ماند کرد و بگوید
 بود و کلافه کاری از سر و دل ماند کرد و با مسکه بود و دل ماند که چو حسن
 بود و بی روی از فصله بگوید که از روی هر دو مکر از فصله بگوید بی
 بی انکه و را کلافه ماند کرد و با کاری کسیده از سر و دل ماند که و را فصله
 بود و حسن فصله همان است و مهور است که فصله بگوید بی لسل فصله
 و مامی است و را که فصله اندر اس اعتقاد است و را که از مردم نام فصله بگوید
 پس ماند که مده اسید اند که بی جسمه های رنده اولی از مهران هر مهران
 است که هر چه از مهران بود و با کلافه که از مهران حسن را روی است
 تا شبان که هر چند مردمی فصله را کوه فصله است تا شبان که

ما فصل است از کوسه که وی از هر کوسه صاحب و بالایی یکا بر وی و محکم
معلی از جهت معلی ما فصل است از آن عالم که از او آمده و ما میر از جهت
ما میری ما فصل است از مومن آن جهت که مومن است هر چند که کجاست مومن
فاصل است ما بر او است پس اگر کسی جسمها و پس از هر جسمها و کجا
و فاصل بود و آن سال پس ما فصل بود و اگر جسمها بود و کجا طبع
سال که طبع خواهد بود حرکت بود و محال بود که آن حرکت
دائم و فعل دائم است و عرض از وی پس این هر ما حسن بود که هر چه
است و کمر مردم مردم فاصل است آنکس که مردم فاصل است هر که می
مردمی رسد که هر که فعل وی فعل تمام شود و ما اندرس است از احوال
احوال و فعلها و کارها حالی بود و احوال حسن بسیار است و لیکن از در حسن
کتاب این مقدار از احوال است پس از حاشیه ای بود که عرض از جنبش
احوا را اندرس حسن حالی است از رسو و لیکن ما بر روی دیگر است که
سید اگر در آن کجاست پس این احوال حالی است و فصل است از رسو
سازد و بر روی دیگر است جنبش که رسو است که او را که است
حاشیه وی فوئی بود که در آن است یعنی فوئی بود از فصلی میکند

گویم که این قوت هرگاه در جسم شود و در جسم را سود را که هر قوتی که
 اندر جسم بود و حاصل کرد و او را به هم متمم کنی در آنکه آن جسم را او به هم
 توانی کرد و بهر چه در وی بود و ما وی موتمن معصوم بود پس هرگاه
 قوت هم آن قوت بود و لیکن کم تر پس حاصل بود و حاصل بدل وی از قوتی
 خفته و ما تمثالی کنایه نمود که آن تمثیله ما کنایه بود و اگر فی کنایه بود
 فعل قوت که حول فعل قوت سه بود و بر او این محال است و اگر متعاقبا
 و ما کنایه بود و بهره و کم تر تمثال بود و جمله هر دو قوت که تمثیله ما کنایه بود
 و متعاقبا بود و در جسمها می توان کنایه پس حاصل شده ما در آن جسم
 که قوت وی تمثیله بود و حد او و در جسم جمده و حاصل شده و دو گویند
 یکی حاصل که معصوم حاصل عاقل را و حاصل که مراد حاصل جمده را و یکی حاصل
 جان حاصل پس را و اگر اجماعی حاصل سبک را حاصل آن بود که حاصل از قوتی
 بود و دوم آن بود که حاصل فعل وی بود و سبک است که آنچه حاصل شده
 حاصل است که حاصل از قوتی است و حاصل وی است و وی حاصل آن
 حاصل است حاصل این و چیزی جتنا نیست که بدید سبک که حاصل است
 حاصل بود پس حاصل شده که از وی آمد حاصل قوت می متعاقبا

نمود پس به دوستی ارااں جناسیده و مکر لود که این جناسیده لغویست
موجود و جناسیدل وی ساید که نال روی لود که جنس اروی اند که
انگاه اندر جسم لود و عقلی جدا از جسم بود پس ای سیده هست خوب و بی
نی بهاب و برار از سود جسمها و نال جناسیده که وی مقصود و معنی
لود و امال که اس حکوید لود سید انکم و حمله حال وی کویم سید که در
اش حسی عقلی حکوید ساید که جناسیده ساید که وی جناسیده لود مال که
وی حسی لود که داب در او سید که داب ناف وی ماضی به جسم بود
و ماضی به جسم فانی که اندر جسم لود بود که وی ساید که سود دارد به جسم
و ساید که جنس هر سیدل آن لود که آن و ماید و اس و مال بر داری
که فرماسیده هر عرض لود در مال بر داری و ارااں سید که ساید که
رس سیدل لود که فرماسیده راعص لود و تسلیه جنس بار اندلس جنس
مجموعه ساید که وی عرض نال سید لود و رانی روی لود که لوی اید
آرد و لود و لوی ماسد کی مرید لود که یکی از جمله ده سید است
ان خبر لود که لوی ماسد کی آرد و اندامه از طاف و شکست که این جناسیده
لود و رس سیدل معنوی مالی ارس سه مراد بود و ماید و اس جناسیده بر سیدل

فاعلی ماضی می بود ماضی حری که بوی سود دارد و وصف وی بود
 وی خود سبب روی می بود و آن می بود و آن سبب دوم ماضی حری می
 از وی بود و ما جو سبب آن می بود که وی را سبب و آن معنی می بود و آن
 ماضی می بود و ما جو سبب آن می بود و آن معنی می بود و آن
 سبب سوم سبب آن می بود و آن معنی می بود و آن
 می که صورت آن وصف و آن حال می بود و آن فاعل را معقول بود
 و دیگر که می بود و آن وصف حسی و دیگر که بود و سوم که آن حاصل
 سبب آن بود که آن معنی سبب می بود که سبب حسی بود و آن
 که از رو اند که آن وصف و را بود که اگر بر طبق سبب بود و میال بود که
 ما بعد از عقلی هر را بود که می داد و اگر بر طبق دوم بود و میال روی رعیت
 می بود که سبب هر را بود که می داد و اگر بر طبق دوم بود و میال روی رعیت
 ما جو سبب میال می بود و آن می بود و آن معنی می بود و آن
 و سبب سبب حسی بود و آن می بود که سبب حسی می بود و آن
 بود که طلب بود و آن می بود که سبب حسی می بود و آن
 عقلی و از دیگر میال و حال حسی می بود و آن می بود و آن

مبدء دو نمبره در انکراں دارد مگر سببی عینی لوانت الوجود که محصل
و کمال محصل و اصل نمبره جمال است و آن نمبره حلقه است ماجر که عقلی است
و در مگر جری است نمبره وی اس اندر مابست عین ان ررگی بود
و عین سبب ماسد کی حسن بود و ماسد کی حسن سبب آن حسن بود
و اما انکه ماسد کی حسن حکو به بود سبب حسن حسن و حر الو و سبب است
که خاصیت واجب الوجود است که قائم لفعول اندر وی چکوه جری
لغوب است چنانکه سداست پس هر سبی که اندر وی لغوب بود
مسر وی حسن و در اول دور و آن حرفه که ماسده با اندازگاری
و فاسد اب هم اندر جو هر لغوب بویم و هم لغو صها چنانکه کو هر مردم
کا هی لغوب بود و کا هی لفعول و عصناش تحسین و مابد لفعول
عانت نمبره طلبهاست و در کمال لغوب بمحال و اما انکراں حتم که
سبب نمبره حتمها بود و مگر لفعول بود و تحسین مگر حالها ال
که سدا که اندر وضع نمبره لفعول بود که سدا است که در وضع
لفعول بود و وضع لغوب سبب ماس حتم لغوبه خالی است و هر جری
متخصص تواند لفعول بود و در هر سبب لفعول بود وی ایست که موع

اس جسمها سار لود و اسار ارك طبع ر ارك ارك طبع لود مائمه
 حكيم هر كى مائره روى چون حكيم مائره روى لود مائره روى و مائره روى طبع
 اسل لود كه مائره روى و مائره روى حاكمه اها حاكمه روى مائره روى حاكمه
 اسل ر ارك سببى لود و روى كه مائره روى سببى حاكمه لود و مائره روى
 و اس روى كه لود و مائره روى راعلى و سببى و مائره روى و سببى و مائره روى
 مائره روى و مائره روى راعلى و سببى و مائره روى و مائره روى و مائره روى
 علمها سار لود و سوال مائره روى علمها اسل همان لود كه مائره روى
 ارك جسمها لود و ارك جسمها لود كه معنى فاعل لود مائره روى و مائره روى
 مائره روى و مائره روى لود حاكمه مائره روى و مائره روى و مائره روى
 مائره روى مائره روى مائره روى حاكمه مائره روى و مائره روى و مائره روى
 اس جسمها روى طبع لود و مائره روى مائره روى اسل مائره روى
 و مائره روى مائره روى مائره روى و مائره روى و مائره روى و مائره روى
 طبعها مائره روى مائره روى مائره روى و مائره روى و مائره روى و مائره روى
 طبعها مائره روى مائره روى مائره روى و مائره روى و مائره روى و مائره روى
 و ان طبعها مائره روى مائره روى و مائره روى و مائره روى و مائره روى

بعضی اندک میساید که باین روش و میساید که حرکت مستقیم بدین
 اگر بسببی دارد اندک میساید که باین روش و میساید که حرکت مستقیم بدین
 مستقیم بود به سمت طبع و به سمت زمین و چون این جسمها را طبع
 مختلف است باید که ارواح الوجود آمدند به ما را از اول و ساید که
 جسمی از این سمت جسمی بود و نه از مایه و نه از صورت را که مایه سمت
 به سمت صورت را اگر وی سمت کرد و دیگر بود ما جسم مایه
 خردی بدو و هم مایه جو پس هر یک که اندر طبع مایه و قوت بود و قوت
 در زمین و قوت کرد و پس قوت کرد و دیگر بود و قوت در زمین و دیگر
 و قوت در زمین مایه را از جو پس جو پس است از جهت که وی مایه است
 پس قوت کرد و صورتی بود اندر مایه پس فعل صورت که اندر مایه است
 را از قوت مایه پس از جسم فعل مایه را از مایه بدان جهت که مایه مایه است
 بلکه بدان جهت که مایه را صورت است پس اگر از جسم جسمی بدان صورت
 چه آمد به از مایه جسم وارد و چون بود اینجا ما را صورت آمد مایه
 صورت آمد مایه مایه اگر از صورت آمد مایه مایه که آن صورت را مایه
 که جسم دانی مایه که مایه بود پس نگاه تواند فعل بدن ارا و است مایه

پس اگر مباحی مابود و اما جمال بود که مابہ میباید محض بود که معقول
 صورت بود و علت آن جسم دیگر پس مابہ انکار محض علت بود یک بود
 مران جسم را و صورت علت بود و کفتم که مابہ سبب که علت بود یک
 بود مابہ حسن آن بود که صورت سبب وی رسیده ای که فعل که بدخا
 صورت آن سبب مابہ آن است اما بود و اما حوال است اما بود فعل است
 و اگر اما بود فعل است که پس محض است آن بود که سبب مابہ مری
 و مری رسد و حوال چنان بود فعل وی اندر مری بود حاصل مابہ و را
 از حوالی کمالی که اندر صورت صورت و اما آن جسم که وی اصل بود
 و مری از مری دیگر موجود بود و پس است اما کون و مابہ و حاکم و
 سبب آمده است و را و خود در صورت جسمی دیگر همان بود که آن جسم
 جسمی دیگر در یک بود اما که صورت فعل کند و الا اس جسم از جسمی دیگر
 بوده بود و جسم اول بود و سخن مابہ در جسم اول که بود و در جسم اول که
 از جسمی دیگر بود و جسم مابہ مابہ در و ابر هر چه از جسمی دیگر بود و طبعی دیگر
 آورد و جای دیگر خواهد و اما طبع حرکت مسموم بود و سوی آن حاکم
 الا که آن جسم که از وی بود و اما مابہ بود که حاکم و سبب پس طبعی

اراد وی اراد حاکم را پس سره بود و ما میکاره در آمده بود پس اند
تصمیم وی پس که اگر افعالی حوس را پس بود و هر چه حوس بود پس را پس
هر چه پس را حای حوس را پس بود و در طبع وی بود که حای حوس را پس
طبع را را که بدید کرد و نام که در اصل طبعی نامد را اس س بدید آمد
سعد اس جسمها به جسم بود و به صورت جسمی پس هر یکی را اسلی ما
جسم بود و معارف عقلی و بدید آمد اس که اس معارف محرک رس پس عقل
بود پس محرک وی عقلی بود و دانی جزوی ساس که صورت اس ما
و اس جسم بود پس هر یکی را عقلی معارف بود و وی معنوی خاص
بود و اراحت را اس بدید که هر یکی را حرکتی بود و جدا و دیگر که به ملکه جو
حس که ما بدید که جنبشها طبعها مختلف بود و اس طبعها بود
عصا بود که در س کردیم که اس جسم را نفس بود و دیگر در س کردیم
بد اس دل اس جوهر عقلی و نفسی و احسام اول را و احس اس ما بدید
ار و احس بود و اول موجودی عقلی آید حاکم که عینم و ار اس عقل یک
جبه عقلی آید و یک جبه جسمی ادر اس جسمهای پس اگر بسیار بود
و در س کنیم که سمار اند اما که حاکم اس پس بود و میمان از اس

عقل عقلی و فکر و حس را احسام اول میخوانند اما احرام و احرام
اول و اهر عقلی بدان جهت که وی واجب الوجود و سادس واجب
الوجود و مدات و ارا را تصور که او را سبب ارواح الوجود و مدات و اهر
عقلی و اهر جهت دیگر اند روی سبب ارا میکان الوجود و جوهری که جسمانی
چنانکه پیشتر اصل این کلام را سبب که پدید آمدن سبب که برین سبب ظاهر
که کرب و سبب را می موجود اند از یکی حق مدد کرد و سبب را مدد
جسمانی که مدد کرده کون و فساد و اند و اهر حرکت مستقیم مدد شده
که این جسمانی مختلف بود در اهر که آن خاک و وی بر نو و بر و یکی
حتم سبب بود و طبع وی چون طبع آن بود که خاک و وی سبب
و دیگر بود و چون کون و فساد را در الود سبب که مادت اسالیه که
بودن سبب که حتم از حتم بود و سبب که سبب سبب اسالیه
سبب بود و سبب و مادت سبب که مادت اسالیه که سبب
مادت اسالیه حتم را سبب بود و هر یکی حتم که سبب که صور سبب
مختلف سبب که سبب صور سبب سال یک حتم بود و سبب که صور
اسالیه سبب سبب مادت بود و سبب که مادت که صور که وی سبب

سبب است بودن ماده بودی چون وی باطل سدی الی ماد است
 بنامدی و است که صور نما بر فعل بود و مهره بود اندر فعل است
 ماد و الی ماد است فی صورت بایستادی پس ماد را هستی یا سبب
 حیرت بود یکی هر چه هستی معارف که ادوی بود اصل است پس لیکن
 لوی میا بود بل بجزی دیگر چنانکه خدا سده هر چند که وی سبب
 حسن است الحاکم بر نند بر نده مدری ماده بلکه چنانکه هر چند است
 سبب پز اینند موه است سبب است که طبعی ماده که مایه مار بود
 پس هر چند که اس معارف ماد است سبب صورتی اس معارف ماده
 که موجود است ماد است فعل بود پس است ماد است ادوی میا بود لیکن
 فعل بود وی تصور بود و خاص بود صورتی و اول صورتی
 به اران معارف بود و لیکن سبب دیگر ماده که او را او که صورتی
 و آن آل بود که او را سبب گر کند و اس مایل کار هر جسمها پس بود
 که است این ماد را بر دمی و دوری است عدد و چند مختلف پس
 چون است عدد و مایه صورت لوی رسد اران معارف پس بد است
 محبت که جسمهای معنی اند اندر یک طبعی که همه کرد کرد و عدد

مطلق و بعد و بدان جهت که هر یکی را طبعی خاص است سعدا و خاص
 دهند و انگاه هر یکی را صورت از معارف بود پس اصل مادی و جسم
 مطلق را از جوهر عینی بود و محمد و سعدان از مادی و جسم مطلق
 و اسعدا و محماد از جسم مطلق بود و ساد که از بعضی بود و بعضی را
 از اسعدا و ساد که اندر جوهر مادی و حاکمه است که هر دو را اسعدا و ساد
 و بعد مادی که گرم می کشد یا سعدا بود مادی و صورت استی را
 و اما آن صورتها از عقل معارف سعد و در مادی اسعدا و در مادی
 چون است که خوب بر لودن و مالدن را بر لود و اما اسعدا و آن بود که
 مادی که خوب اولی بود و حاکمه مادی است که وی خوب بد برای
 صورت است که نکس چون بر وی روی علیه که حال که او را که صورت
 آتی اولی بود و در صورت استی پس استی متعدد بود و آتی اند حاکمه
 تعلیم طبعی بدیده اند که آن مادی که همسایگی حسن دایم بود و اولی بود
 و صورت استی را در کرمی را و آن مادی که از جسم دور بود و وی یکا بود
 بود و اولی بود و صورتی که صد صورت استی یا بد پس استی حاکمه که بد را
 کول و فادان در روی بود و میباید اسان و اما آن اجلا و اما

که نسبت اسعد او دو هم آید که اس حتمی را رنگ احمد به ما هاف باشد
 من اراج قوما و حتمی مسن در هر قوی باقی نودون مراج ربعی آید
 در هر کرون سبب نقصان و نه تا که ای احمد که کون و ف و مدروس
 چون اسعد او احمد صورتی دوز صورتی و اسعد او سببی خارج احمد
 و صورتها و اسعد او ما مضاد و مختلف مد و احب بود صورت که ای احمد
 طبع این بود آن بود و خصوص بود و هر چه صد جو سن رسد او را سن
 که نه در هر چیزی هر چیزی آید و چون مراج احمد و امر سن مرا سن صد و
 امر سها مختلف مد و از هر امر سنی اسعد او دیگر احمد و ما مداره احمد
 صورت احمد و سبب امر سنی دوز امر سنی قوی احمد مد دوز قوی احمد
 قوما حتمی مسن بود و هر چند اسعد او فاصله صورت سبب و اگر اسعد
 ناقصه احمد صورت تپه اس دو کوه بود و یکی که خود سبب به بود حکما که
 که سبب است از دیگر حوامان و دیگر حوامان که سبب است از سبب و سبب که
 سبب است از حوام و یکی از مدروج که خود حکما که یکی مردم سبب بود و دیگر
 سبب است از اسعد او سبب مختلف است که سبب که آن امر سن
 که صورت استی در صورت مردمی مد رقی و سبب اسعد او سبب

مجلس اعیان که یکی مقام روی مایه و یکی مایه و یکی مایه و یکی مایه
مایدانه چو بس لوانسید بد رفان و از جهت صورت و چندی بخت
و لغت هم و ماهر نگردد قصد ملکه خزان سال و اما آنکه خراکی کما
و یکی مقام اورا استسهای جزئی بود و همچنان است استی بهای
حاکم که در سبب سبب سبب لغت و در سبب سبب سبب و بهی
بیاب چو بس مقام آنست که سبب که بود و صورت و می صورتی مایه
که تخم فزایش چو بس را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه
ماند از مایه اسال به از سال هر می ناست که آمدی و کس به
ما را سبب که کس و می آمد اگر همچنان بهشتندی و هر مراح که آمد
هر چه آن صورت را کار آمد لغت قصد چو لغت مردم را کرده بود و
و قصد بود و لیکن ما معتقد بود و حاکم که سبب بود و اسال مایه را و را
هم هر کرده بود و سبب می و چو بس احسان کس و مایه اند و کما
اسمال اندر اسال تعلیم می کست و اسال یک بد بکر هر چه
می رسد سبب حاکم که اسال را اندر طبع است چاره است که چو
یک بد بکر می رسد و بعضی هر بعضی را مایه کس و اسال چنان است که

خون انس مردم رسد و از روی قوی رود مردم را سوره که نجاس
که انس انس بود و مردم مردم بود و انس سوره و انس سوره
و نجاس که انس کرد آمدن سر که انصاف سوره انس سوره و انس
نصورت نمی آید نه مقصود است و نکسار و سی حاره سوره و انس و انس
فد انس بود که اندر کس بود و انس مایه که انس انس بود و انس
حما که سوره و انس و انس انس انس انس انس انس انس انس انس
انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
حما که سوره و انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
بود و انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
حما که سوره انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
که کس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
نماید و انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
و انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
و انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس انس
واجب نماید که وی بود و انس انس انس انس انس انس انس انس انس

اگه مدی مسر لو که مالودن اروا آن همه بکما مدی است و اصل کی
 مالودن است مالودن داب مدی دالب و مالودن حالی یک مرد است
 مدی حال دالب و اندر فاض مالودن حال یک و اندر مالست مرد است
 در دالب و بر سر مالودن داب اکی که بر سر مدی لوون مسر است
 بر سر مالودن نسکی آن داب بر سر مالودن آن داب که اساق
 داب مسکواید و ارا سال مکی مسر است و سوسه راب ارا بر سر
 که ضرورت مالو اسال است بر سر مدی که هستی همچون که هست
 که نابد و مدی که است بر سر و نقصان ارا کی است و مدی که مکی ای است
 که ارجو اول رسد و مدی ای است که آن ارا رسد و ارا بر سر مدی
 به سببی دیگر و اس نظام به اتفاق است بر سر اس امر به ارا و این
 که آن امر بر سر که هم چون است آرد بر سر که بی خود امدار و کمال است
 و مدی ای مدی حاکمه امر بر سر که حواله بود و مدی ای راس و مسر ای بود
 که بر اس اند که صورت آن چه است لوون بیجی و بر سر ای بود که است
 امر بر سر بود و روی که اگه اسعد و بی بیجی آن دی بود حاکمه حال آن

است که راس بود و الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

محمد محمد



بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

که علم اس جنس خالیا ما علم طبیعت ما علم ریاضی و علم طبعی علم آن قضا
 بود که تصور اس بی مادی بود و علم ریاضی علم آن خالیا بود که هر چند
 که از مادی جدا نبود اندر وجود جدا بود اندر و هم پس تفصیل کرد پس
 علم ریاضی ما علم ریاضی بود و اندر ما سببی را اعداد علم طبعی خواهم کرد
 پس سه بر لود و اندر علم ریاضی اندر اس کتاب کجا هم که
 نیک خای کو هم و هر چند که اصول ما علم طبعی را
 و هر علم ریاضی را اندر علم ریاضی که اندر و چون علم طبعی را بود و از
 مادی و جنس و حال مادی و اندر حال جنس مانند اس و اس
 معنی طبیعت است که در حال جنس و طبیعت جنس که بعد از آن که
 که اندر خای بود و لکن اکنون نام معنی دیگر است عامه از جنس
 که هر خالی و فعل بودی که چیزی را بود که وی یعوب هر است از جنس یعوب
 بود آن هر از جنس جوهر و تقصید اس است که چیزی یعوب چیزی بود
 حاکم که جسم که نفوذ سیاه بود و مادر میان قوت و فعلی و دیگر بود
 که تحت وی بود و لری آن فعل دیگر که از آن قوت است برسد یا نبود
 بلکه آن قوت فعل بود و مکمل بعد سال اول بلکه در هر ماه بود

ما باقی رسید و ناسد و سال دوم که مکرر سه ساه سو و مار و سو
ما مار یک سو و اندرس دوم سال کوب و فعل چری فب و اندران س
ما کاه که ساهی که لغوب بود و ز سده وی اندر جنس سب و اندر جای که
چوب تمام حاصل بود و نه فعل تمام از را که نه سیده بود و حاصل آمد
ساهی سده بود و نه آن ساهی بود که فصد لوی است و نه
از مکانی مکانی بود الا کسان جانی که او را حسن خواست که را اندک یک
رحم از جای کای سو و از را که جسم بهره در و بهره در حد اسود و از
جوس و بهره بهره در حد اسود و یک رحم حد اسود و اما اگر کشت
شاید که یک رحم بود و ساید که اندک اندک همانکه اندک حد اسود
از سیدی که ساه خواهد سدل و از ساهی که سده خواهد سدل و آن
حسن را که کندی کندی بود و استیال خواست و اما کندی کندی یک رحم ساه
سدن و تهمان از سادی سادی و اما در گوهری گوهری همانکه از
آنی مانی حرکت هم ساد را که گوهری اندکی پیشی سدر و همانکه
در رو که ساد که ساهی ساه رلو و از ساهی و اما در وی ساد که در
لو و از در وی و مکرر دوم از در وی یک رحم سول سو و نام دوم لو و ماه

از را که اگر در منس کمر سود ما نو عس باقی نو ما سود و اگر نو عس باقی
 نعم اندر عرصی بود به اندر حسن فصل و حکله حد و اگر نو عس باقی بود
 راعل بود به باقص و هر حری که خند ما کسی از مردن او را خندید حکما که
 نکاح و آت را که گرم سود اس ما رجو و خند حکما که سک که جو و در سود
 ما که جو در سود و در سود که جو در سود و در سود و در سود و در سود
 حب و در صورتی که اگر جسمی الودی جسم بودی و همه را مکس
 بودی سیر رسل بودی نو و اگر کی جو اس بود و در مکس آن کوب
 طبع جو اس که طبع سب زد مگر نو که ار وی آید جسم و آراس
 که ار جو دس آید داب حسن و آراس پس اگر جو اس بود و مختلف بود
 ما جو دس او و ما طلاق و داب ما مکس او و در مکس او جو دس بود
 و در طری جول جو اس ما جو اس است اگر الفس جو اسند و را او هر جسمی است
 که حری که ساد که خند اندر حال ما که و کف ما و مگر معنی جول بخشید و
 اندر آن معنی او و هر یک خلل او را آمده جو اسند سدا که در آن مک
 حسن کرد که ایم بود و جسمی که و که گرد جو و لو و ار سادی سادی
 به از حای بخای او و ما س که اندر حای سود حکما که جسم پس که جول

مدالی که خای چه بود و دالی که وی اندر خای بود و اگر اندر خای بود
 از خای جدا سو که بار ناس از مار نای خاس جدا بود و اس حال
 بهاد و وضع بود پس حسن کرد اندر وضع اس و اس خای اس
 از جمله آن خای که ما خانی آورده ایم جدا کرد حسن اندر کس که حکم
 بود حسن اندر کس که بود و کس که بود و کس که بود و کس که بود
 یکی نمود و دیگر دلول و دیگر کونیه بغداد بود و اس کونیه و کونیه
 و دیگر کلین و همو آن بود که بعد الو و بعد اسامه و ما بنده و سود و بعد
 و اندر وی را دت کس ریادی که تمامی افزینش بود و حاکم جواب
 و سب را بود و لول آن بود که بعد صان کرد و سب مالال و کس بود
 عدد روی از پالایش و عدد آن س را بکار آمد که همه را روی جری
 همی پالاید و سب سبندن چوار طو بتما آور است که احسن جزا
 و جری در اما عدد بدل آن چیز باشد که روی همی رود و اما کلین
 آن بود که حسم خیش کس روی را دت فی انکه اندر خای جری دیگر آمد
 حاکم که اس که گرم بود و مهم بود و جوی بطعام که از یک کس کسی مهم بود
 و میا سدی انکه جری دیگر اندر وی کس که ملکه جوی مهم بود و مال سب

که همولی وی معده‌اری بر که مد رو که همولی را جو و معده اریست و معده
 حری است سرول ارداب وی که نمی بدرد و انداره اروی و لغت
 ارا که بر دیک و لب کمی بایشی هر چند نه نیکر اف لو و اما نکات حسن
 بود و حتی لغصان لی انکه حری بیال مد حول است که بغیر و حر و رسو و
 حر و حری حاله جیش که حد کو به لو و حسن جسمه سه کو به لو و کمی
 لو و کمی لغه و کمی طبع حسن لغصان لو و که جسم اندر حری لو و که ال
 حر می حدلس سب حسن وی به لب حسن حوسل ار حای حای
 حاکمه خانه که اندر صد و ف لو و و صد و ف ار حای حای سو و ج
 به ار حای حای سو و لغی ار حای نه خاص حای نه خاص حاکمه ار حای
 حای به دیگر و اما حای خاص میان لو و که لو و ار را که حای خاص
 وی قصد و لی است و اما حسن قری آن لو و که ار حای خاص حای
 خاص دیگر سو و لیکن به احو و لو و او را ال ار حای حای سدل
 و لیکن ار سب بی هر و اب و لی حاکمه حری که او را یک مد با سوزند
 ما سدار مد و طبع آن لو و که او را ار حای و لو و حاکمه فرو سدل سک و است
 و ز سدل آنس و هو او اگر فرو سدل سک و است و ز سدل آنس و هو

سبب بودی قهری حاکم که روی کوسه که هوا را آب و جو و لغت دارد
و را ندارد و روی کوسه که حمله هوا را هوا و جو و روی را یک رخ
حمله و معنی هر من جو را یک رخ و ما آسمان هر من را جو
و در کد ما آسمان را اس کوسه که سبب است که هر چه خورد و رو و گدا
هر چه سدی و هر چه در که روی و بر خسته می و کار و کلمات
اس این جنبه بهار طبع جو است و از من حسن های جو است
و جنبه که را جو و لود و کار و لود که اندر هوا و لود که در هوا و ی سبب است
و آن قضا نیست یا را سب لود که اندر حای لود که در حای حای سود
و را سب لود که لود و مار و سود و وار سبکی لود و مار و سود و وار که لود
و هر دو با بغایت لود و مار و لود غایت و هر دو غایت هر اس و اس
و دو ل غایت هوا است و هر دو سبب غایت هر من است و دو ل
غایت است و هر خد خالص بود و حمله می بر لود و را سب
ر لود و حوال ما مخالف جو سبب آنچه لود و مار است و که در سبب
اعمال است و در حای لود و مار و را حید خاصیت
ما لاف می که که حمله و روی لود و سوی حای دیگر و را سب

اندر یکی از وی ماسد دوم که اندر یکی از وی دوشم که ماسد
 ارکوره بنشود هر که اندر نیاید دوشم که در ورز اندر حاکاه نو
 و چهارم که کوسم در جسم را که اندر وی است پس گردی سده است
 که حاکاه نولست اندر یکدیگر وی اندر است در پس حری حری حری
 و چهارم در دم جسمی است جسمی و اس غلط است از آنکه بیولی پذیرا
 صورت است نه ان جسم و گردی که گفته اند صورت است خلقت از آنکه جسم
 اندر سال صورت خویش بود و اس غلط است از آنکه صورت جسم بود
 جس جدا شود و حای جدا شود و همچنین بیولی و گردی که گفته اند که حای
 جسم ان اندر است از بعد عالم که وی اندر وی بود متلا حاکاه است
 آن بعد و مقدار است که اندر سال کنار تا اندر وی حاصه وی بود
 که است اورا اصول است در آن بدست بود و کوسم که گفته اند که کوسم
 که اس بعد است که حای ماسد که جسمی اندر وی ماسد جسمی از وی
 بیولی ماسد که گردی کوسم که ماسد که حای ماسد و اس در حال حاکاه
 که کوسم عالم اندر حاکاه است و اندر عالم تر حاکاه است و اس بدست
 نو بهم بود و کس و ار عقل و در است بعد کانی اما اول مردم است

هستی خلا هو است که جسم هوا را میبرد و میبرد و میبرد که خود هیچ چیز
 و خاک است حالی اسل بد و بهم بردند شاسکتی خلا ^{در کرد}
 اندک بعد خاکها منت کشند مایه که در دست بود که اندر سال کنار نا کوره
 بعدی و مصداری است جز مصداق آن جسم که اندر وی نود و حکم که
 آن مایه که مایه که اسل ^{چو} است که اندک سال مصداقهای است ^{چو}
 و اما حکم مسابقت اندر سال کوزه هیچ بعد و مصداق نمی نمی مسلم الا
 اندک اندر شات مایه در سر که بود و آنچه کوسه که اگر لو بهم اندر کوره
 هیچ جسم اندر نکند و آنهم که سال وی اندر دوری بود و مایه دار داس به
 محبت بود و راکه به هر چه تو بهم کسی ساند بود و راکه اگر کسی کو مایه که
 لو بهم کس که چه مایه هم سودی سسکتی وی حب بود اسل است و کس سوط
 و اما حبیب و بی سوط هر چه حب بود و اما همان کرد آن که اسل است
 ساند که بود است که حسنه ملک اندر و مکر بود به ساسان بود که گرم تو
 مایه بود مایه ساه بود مایه ساه بود مایه سال را صفتی او را صفت های یکا
 مایه صفتی بود مایه مخالف و الا مایه که هر چه بد اسل صفت بودی یک اندر
 و مکر سده می و نه سراسل چو بهی است از راکه اسل بعد رو یک اسل

چو هر است ار را که بخود اسبابه است و اندر موصوع است وی ساند که
 وی اندر جسم که هم چو هر است مداحل بود و هم اندر سودن است
 که انداره اندر انداره نشود و ر که دو انداره سس ار یکی بود ساند که دو
 انداره کرد است و هر دو موجود بود و هم حد یکی بود و اگر یکی معدوم
 بود چنانکه معدوم بود مکمل بود و اما که معدوم انداره جسم خالی که
 و چو ساند که بعدی اندر بعدی بود و هر دو موجود بود و دو بود و بود
 و دو می میان هر ثانی که از یک طبع بود سبب هر می بود و هر ثانی
 که هر یکی را بود و دیگر را بود و چو کرد آمد و ماسد و مداحل شده
 ما و هر دو یکی بود و حالانی که معار یکی بود آن دیگر بود و حالانی
 که سبب که اندر و سبب سال را اری میانه ماسد اندر و سبب خدای
 شفق که که معدوم حدی می شکند میان دو موجود که معدوم کاری کند
 و وی را حکمی حاصل بود پس سبب است که سبب که بعدی اندر بعدی
 بود که است اندر آن بعد بود و الا اندر است اندر آن بعد بود و اس سبب
 سبب اگر و سبب سبب سبب اسبب که که سبب آمد به بعد اگر و سبب میانی
 اندر بعد سبب که کتاب بود ماسب میال بود و خلا و لکن در سبب

که خلا جو دنت و اندر خلا جنبش و از اسب نیکو کشم که اگر خلا بود نه
احمال بود که اسب اندازد که وی ماحر بود و فکوی ماحر بود و سوار
کهن که میان خمی و خمی خلا پسته اسب را که میان خمی و خمی
دکرو لوان کهن که اندرس مقدار خلا حدس مقدار جسم کج و او
وی بخند و کم اروی بجا بدو تو واسه که بچه بر اسب حکم بود پس خلا
محری بود و ما انداره و جوهر بود به عرض از را که کج و اسباده بود و اندر
صوبه بود و واسه که نفس انداره جوهر بود پس خلا و نفس انداره
نس انداره بود و اندر جوهر و هر چه جنس بود و ما بود و جسم بود پس خلا
بود پس جسم اندر جسم بود و این محال است بعد از آن که اندر خلا
بود جنس ناطع بود و ما نفس بود و جنس از اسب و جنس انگاه و مطیع بود
که جسم آن خاک که خواهد خاک که دیگر خواهد و از ناطع انگاه بود که جسم
خاک که را خواهد و جنس تعبیر انگاه بود که جسم از آن سو خواهد و سوی دیگر
خواهد و از اسب نفس انگاه بود که جسم آن خاک که خواهد و جنس دیگر خواهد
خاک که کسی سم سبک را رسد اندازد ما سم بود از اندر اندر اندر و سوار
مک کو به بود و اندر وی هیچ اختلاف بود پس خاک که بی اولی از خاک

و اسماعیل عالم اندرین حد که اسماعیل و اولاد او و اسماعیل و
 محمدی دیگر الا با الهامی و کار الهامی دائم بود و انگاه با الهامی بود
 که سید بنی عیسی بود و امید چنانکه که سید است و اس سوال را ملازم
 که ما عالم را اندر حای مگویم با انگاه کسی گوید که چرا ای سید و حای دیگر
 هیچ پس بدید که اندر حد حسن و ارشادش قدری و طبعی نبود و چیزی
 که اندر حای بود ما حسن دارد و ما حسن پس بدید تحت و چندی دیگر
 مد اسید و در سید که بهر اند حسن اندر حلا بود و دلیل آنکه اندر حلا
 حسن بود و آنکه که جنبه را بر حلا حاکم حسی تنگتر یا کم ملازمتر
 حله حاکم سبک اندر بود و نیز حله را که اندر است پس اگر حسی حلا
 حله حسن و احاره است که زمانی بود و مبره مد حله که واسعه آمد
 مانده که حسن آن حله را زمانی بود و مبره مد حله که زمانی بود
 ر مجدد و اگر لوهم کردیم حای دیگر که نسبت تنگی وی با کم ملای وی
 مان ملازمستی حای بودی چون سید رمال حلا رمال ملا ماسی
 که حسن حله اندر ملا بهمال رمال بودی که اندر حلا و سید که
 که سب رمال حسن مد حلا که اندر وی بهر سیدین و ما کر حسن

و جماعت کردن بود و همان بود که دست رمال حسن را در خاک و ملا
با قلا امیر من که موجود بود و ما تویم گری از راکه شاید که رمال حسن
اگر راکه هی بی جماعت حسن حسن رمال حسن را در خاک می که تویم
او را جماعت بود که جماعتی را رمالی تویم بود و نه موجود است
خلا جنس نیست لیسای طبعی است خلا سببها برستی خلا
یکی اسناد است بخواهد اسناد از کوره و حای حالی مایل که
سطحها را که مکرر حد انوید الا خلف و میهن است کسی که مکرر
ارومی و و اند من است که اگر کسوف و رور و مکرر سو و مایل خلا
احمد من بعد و است ال کفانه آب که می رود آن کماره را که مکرر کسکی
سواد امداد ال الاخری که اندر میان آمد و که جماعت لوست را اندر و
حوس کسکه را که مکرر اراکشد ممکن شد و ارا لوست بخواهد
اسناد ال الا که حری اندر میان آمد لوست را ما حوس کسکه و
ر ماولی راکه مکرر مایل که حری اندر میان بخواهد
لست قدح ماول را که دو حدین چیتا بکشد مایل و میهن را
ساکه که خلاصه حاصل چلی اندر مکرر خاک و جنس خاک و حیم

همونی است در صورت و به بعد و به خلا و لکن خاکگاه جسم کنار آن
 جسم بود که لوی محط بود و اندر کرد و می بود به هر کنار و ملکه آن کنار
 که اندرون بود و لوی ساد و آن جسم مر آن جسم را خاکگیر سطح
 اندرونی گوید که کوره است را لوی ساد و که اگر کوره سبز بود و ماسک
 تا به چنان شکل به سبزی بود آن کنار و حامی بود و مر آن را و آن مد به
 در سبزی است و مد به حکم رنگ است و طالع است و سبزی
 همه رس العاقی کرد و مد سبزی خاکگاه آن سطح اندرون فلک است و حامی
 هوا سطح اندرون آن است و خاکگاه آن سطح اندرون هوا است و حامی
 رس سطح اندرون آن است آن سطح که آن سطح حامی حوسل بود و به چنان
 و به چنان سطح اندرون دوری هر یکی از آن حامی بود و به چنان
 سدا کرد و حال کر می طلعتی و ماطعتی و سردی طلعتی و ماطعتی کر می
 طلعتی آن بود که جسم را از طلعت حوسل مد خاکگاه آن که خود سرد بود و
 آن که خود گرم بود و آن که خود گرم بود و ماطعتی آن بود که از
 بدو است و سبزی کر می را است که نو می به ماسکی جسمی کر می
 تا سرد را کر می به خاکگاه آن است را کر می که دو ماسک جسم و ماس

[illegible]

ولی بوی چون سبک و چو هوا و چون آب صافی سس این کیهنما
 سودلی اندرس صمنا مسندار که صفتها و مدنی و حسدی و لوسدنی
 اما اندر صمنا سسلی چو و سکی ملک که بهر صمنا او آوار چو و سود
 نس ماید که حسن اختلاف اندر صمنا اس خاکها اندر گرمی و سردی
 و تر و خشکی بود و سبکی چو و ماگر صمنا و کرائی ماسودی و هر چه صمنا
 اندر مات چو سس بوی رو گرم و خشک و سبک و سرد و در کرائی سس
 صمنا ی سبط که اندرس صاحب لوند ماگر و خشک لوند و بهر چه گرم
 و خشک طه انس ماسد ماگر صمنا که انس اندر بوی غالب لوند و سس
 انس ماگر و لوند و بهر چه گرم و سرد و ماگر صمنا که هوا از به
 و غالب لوند هر چه گرمی هوا صمنا سس و اگر هوا گرم بودی از زیر کرمی
 و در زنه صمنا بهر چه که ات گرم سود و صمنا سوک و صمنا که بخار و لکن اس
 هوا که سرد و یک زمین است نهایی ماسد و بهر چه که نه سرد و است
 و خای آب گرم است و اگر که هوا روی طبع آب غلبه دارد و بهر چه بار
 بخار است و اگر آب سس که زمین از سفع افساد گرم سود و آب هوا
 که سرد و یک و می سس گرم کرد اندر صمنا صمنا و لکن آب هوا

که همسایگی زمین است از زمین کرم سود ماحدی سالاد و رویی سود
 نمند از کار ماحدی اینجا بود اگر مود نه مکر می باشد و سود مود و سود
 به هر مود و بر اراد است ماحدی که اب اند رویی غالب است از حسب
 یا مود و حشک و به هر مود و حشک را در زمین ماحدی که رطوبتی بود
 زمین بود کرم سود و چون کوه و مینی مود و اگر مود مینی مود
 مینی این همه با سطح چهار مده حشک و آب و هوای این مود و حشک
 و مکر این بود مود اگر مود انکه هر جسمی احاطه می بود طبعی و سطحی
 طبعی هر جسمی احاطه می بود سطحی بود و اگر مود و حشک و حشک
 مود مود مود که او را حشک بود که او را حشک بود و او را حشک بود
 مود و این مود بود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود
 سطح بود و او را حشک بود و مود و حشک بود که او را حشک بود
 مود و حشک بود مود مود مود که او را حشک بود و مود و حشک
 سطح بود و مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 و حشک بود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود

را نگاه جسمی سووم ناند که جهت که بود که واسه آمد است که جهت که سوی
 مردول باشد کی سوی اندرون کند و اما جسمها جهت چاره سک مسکه
 اندرون اس جسم لوند و حول اس جسم یکی بود خاکها بهمای انسان
 مردکی بود و محله خاکها کلفت جسمی اس بود که اگر و هم کسی که حمله حراپ
 جسم را که از اس بدک بدک بر جسمه سو و ما حسن انسان کی بود انسان
 یوی سوید و ساند که سنان بهم حری را که قطع وی است کی حول حروا
 که کند ماره ار سنان بدک ماره سو و اس ماره اس سو سو و اس ماره
 اس سو و طبع کی ملکه همه یک اس حنند و حول سک سنان حنند خاکها
 یکی اس کلفت خاکها بهمای را که اس اس بود پس هر حمله آنها را
 خاکها کلکی یکی است و همی هر جسمی اس حول خاکها بهما کی بود حرکت طبعی
 کی بود و ساند که جسمها را خاکها بهما را که سوید که سوید مدار بدک
 بدک مکر یا یک ارد مکر جدا و اندر یکی جسم خاکها ماره و عالم کون و ف و اندر
 سنان فلک ماره را که هر جسمها را که سسط بود سکلی طبعی کرد بود و الا
 ار طبعی مصق با دها دلی مصق حای مکر و رود و حای بدک مکر و به خاکها
 اندر چهار سو حای را و نه و سووله بود و حای همواری و اس حال بود

که از یک طبع اندر یک کوهر جامی بنفوله آند و جامی همواری پس بکله یک
طبعی هر جسمی بسط را کرد و دو جوهر را کند اسبه اندر مسال
اسال خلا او شده و خلا محال پس کتب عالم یکی جسم بود و سیه اگر در آن
خلاف که اندر مسالست کرد و بی کوسه که هیچ جسم گرم سرد شود و هیچ سردی
گرم شود و لیکن سیه که به حال آند یکی جلیست که اس حرارت را افزونی است
مارتا اندر آن شود و مات ساهرید و آن را کس سیه مان معنی که اگر گرم شود
و لیکن آن معنی که اگر گرم ساهرید و خوب گرم که ماوی استجب بود و خوب
سردی و او را سوسه پس چو ساعی مدد ساهرید آن اس مارتا که
ماوی استجب بود و او را روی بر لب بود و وی تمثال که بود سرد نماید و ساهرید
بود که سردی اندر روی معده دم بود و مار موج و سرد و لیکن اندر روی
نوسه بود و او را روی وی گرمی بود و گرمی روی غالب بود و سردی ساهرید
بود و دیگر آنکه گرم بود و کس را آن بود که اس ساهرید وی ساهرید بود
چون کس ساهرید لظا هر آند و ساهرید و ساهرید ساهرید ساهرید ساهرید
و در ساهرید ساهرید و لیکن کس ساهرید ساهرید ساهرید ساهرید ساهرید
ساده کردن محال چو پس که ساهرید آند اگر کس ساهرید ساهرید ساهرید

اسرار ارحمی سروں اور وی ماسی کہ طاهر کرم سدی و ماطر فی
 سدی و ماسی کہ پیکار از برین کہ برتر بنهند و پیکار قوی ما
 ندارند کہ بعضی اروی مکند احی و بعضی مکند احی ارا کہ کرمی وی سروں
 اچھوی و اندرون وی سرورده رسدی و ماسی کہ اگر برتر کرم سدی
 و ساکنه سکنی اندرون وی سرورده لودی و لکن بر حلت که اندرون وی
 کرم بر لودی و سروں ارا که ناول بود و پختن اگر کسی آب را لغوب مسکی
 کسماده و بی بار پختی کرم سودا اندرون و سروں و در حال لودی که سروں
 کرم لودی و از چن سروں آمدن اسرار اندرون سرورده مکمله هموار بود و اسرار
 وی و حوال هموار بود و پیکار لودی که اول لودی و از چن لودی که لودی که چن
 اسرار و اگر کرم کرد اند سپین ارا که کرم کرم لودی و اسرار اسرار حواله
 و اسرار ماسی که کرم و اگر کسی کرم که تیرمه ارا کرمی و اسرار حوال
 که ارا که ارا کرمی و اسرار حواله ماسی که کرم و لودی که لودی که
 اسرار حواله ماسی که کرم و اسرار حواله ماسی که کرم و لودی که لودی که
 سوز که کرم و اسرار حواله ماسی که کرم و اسرار حواله ماسی که کرم و
 اسرار حواله ماسی که کرم و اسرار حواله ماسی که کرم و اسرار حواله ماسی که کرم و

بنوامد کردن و اگر گوید که سست است که چون سست اندر هوا چو باد
 هوا را رد و اندر چو سست بخند و من را که سست است از وی جدا شود
 و دیگر سست اندر چو سست خنده و لو و سست اندر وی سست است که بداند
 اس قول باطل بود ندانم که اندر سست است اندر سست و اندر سست است
 اندر سست که کجاست از وی که کجاست است سست خالی سست است و اندر
 سست است کجاست سست و الا چه بود که خاره سست که اندر راهها گشت
 بود و اندر راهها سست است سست است سست است و اندر سست است
 سست است و اگر سست است سست است و اندر سست است سست است و اگر
 سست است که به سست است سست است سست است و سست است
 چو سست است سست است سست است سست است و سست است
 و اندر سست است سست است سست است سست است و سست است
 که سست است و گوید که سست است سست است سست است و سست است
 سست است سست است سست است سست است و سست است
 که سست است و اگر سست است سست است سست است و سست است
 در سست است سست است سست است سست است و سست است

ماسی که سوراخ خرمالو دهی که در دیک اسان از ای ساری الس
 سداب و اندکی ماده است و اگر کوبه که آتش اندروی گرم شود و جو
 الس گرم و اروی بردند گرمه ماسحالت معر آندند و اگر دلی
 شول نسیم و ماده است کوبه کال بخشی سعال بدال ماطل شود که اگر
 سنجاق حسی بودی رو سن چاکله ر ماده الس ماسی که بر هر جدا ای
 اورا موسسه ای چاکله آتش لوسه و پزده سر سدی هر ماسه ارسه
 در و سدر و ماسی که حلس می سوی یک کماره لود می رسوی هر کماره
 که جسمه را حرکت طبعی است سوی یک کماره لود و ماسی که ار دور در
 را فادی را املکه از دیک و روسمائی آفتاب سن کوف بهمان
 زبان نماز سدی که روسمائی حراج در دیک و ماسی که چل حانه
 روسه لود می ختمه نامی که اندروی حاصل سده لود می اگر
 سکا که در و ر ل و سدی ال جسمه ای ماسه بدی میخمال روسن مگر
 کوسه که اس جسمه را با کاه روسمائی نسود و اسال ماسه جسمه نامی
 روسمائی دلی گرمی و مضاطله روسمائی بد رس روسمائی عرض لود
 و مضاطله را آفتاب اندران جسمه افسد و جو آن جسمه چیه بکارند که

که محاسبه چو اندر رهن ساسد اقبال در میان روس سدل خود
کر نمود چنانکه آن حسنها و غنچه آن که آن حسنها اندر رهن
حکوه در اهل بود و اگر را که ده لود چو رهن رسیده حکم بدو
اندر سو بدو یک ماهم نشینند لی رهن و اگر حلال بود که نمیشد این
اقبال یا اس حسی سس حسی همی آمد تا بدو که هر دو آن سفلو اند
اقبال و ارا سس او را ببالا بدو بگر یک رحم هر دو آمد و بیست تا بدو
چون اقبال را سه سو و دیگر روسی کند کاهی دیگر و اگر آن بود که دو
سانی ما اقبال همی رود و پس روسی خود تمسسه ارا اقبال جدا سو و ما
انگشت اردو بر می سو و به چنان بود که ارحم اقبال پالا بدو اروی
همی آمد که و فی مدان او لست از و فی سو و واس سفلو ماطلی وی
آن بود که ارا اقبال بدو رسو و برادر است جستن تا بدو که اندر جوانان
و سنانند که یک طبع بود و بعضی را اقبال کر رس چو محاسب و بعضی اندر
چو انا سس دلس و ص ما بدو که تمسسه سفلو بر روی رهن اشد
و اندر هوا هر ره نشیند پس اگر حری ساکله اندر چو اندر مد ما بدو که
رو سمانی و سفلو اساده نمود یا ساسد لود که بر دو معدل بداند

که ای حرمی اسمازه اسب دور اسعاع نمی ماند لوی سعاع فرسند
 ما سعاع و راند اند که ای خیر لب بدس حال و اندر وقت ای ارجمند و اول
 پیوسته و اگر سعاع جسمی بودی و بر جسم ما کسی مانی که از خفتنها ما
 کسی بنابر نظر میا و مانی که از سبک به باز جیتی ارا که در روی اسب سح
 غرضت و هر جسمی که اندر روی سعاع بود جسمی که معادل می بود بمساحی
 جسمی صاف و در سعاع و بد مال که اندر روی معادل می وجود کرد و اند
 آن جسم اندر جسمی دیگر و هر جسم که سعاع مدرف و گرمی ندر بود که هم سوز
 را و در سوز و حال با هر دو سوز اندر و اگر جوس جسمها یک ندر و دیگر فصل
 کسند بدو که یکی مساوی جسمی که هر هر را که مساوی و در بدو که در حاکمه
 سوز که دلواری را اندر سوز جوس یک سری افکند و حاکمه صورت مردم
 که اندر جسم نکرده و اندر جوازه سوز اگر کسی و اگر بنیاد و اگر نکرده و هر جسمها
 همچون کسب و انکسند حاکمه گرم گرم و سرد و سرد و همجنان آن جسم که در سوز
 دارد و کسب و می رو سیمانی بود و اگر جسم را همچون جوس کرد اندلی افکند و می
 حرمی سود و سود و لکن این فعل میسا و سوز یک که به برابری و بمساحی
 جسم که اول اول بود و اول حرمی دیگر را سود حاکمه هوا و آب سوز حرمی

لول قاردا مادار و لکن سطح وی نفلود و چون است و رازی جسمی بود و
 صفی چون و مبالغه سال جسمی بود و لول که او را نصف جو است
 جسم مایل و ماسطح روس را بر جسم روس بود و دیگر جسم را
 روس که در سطح حال و چون روس بود که هر دو که بعضی خاص بعضی
 احوال و بعضی در سطح یکی ارسال استعداد دیگر و دیگر ناکند
 ای که در الو و چنانکه جسمی ماکلی و گرمی با جسمی و آینه و مدال بود
 که برابر درون وی یکی لفظ بود و سال یک لفظ را همه یکبار در روس
 در دین حق روس بود و پس سخن کرم بود و ماسال مدال بود که
 جسم روس به برابر و مسال میبکشد هر چند برابر تر و مسالی موی ر
 و زار را میگوید که نمود و امد سال مسال که در روس و مسال را
 و هر چند را میگوید و ر لود و ضعف بود و چون اهاب ماسال موی تمام
 اند نمود و رنگ تر اند پس زمین روس بود و پس که در روس بود
 نوی ر لود و مسال با یکبار اعم از نمود و در سال میل را در مسال
 مار که لود و مسال که در سال کس عصار یک مد که هر دو مایه که در سال
 چنانرا احسان سطح که السار اعمار جو است و ماه نمود و در سال و پس

که اس چهارمک مدکر شوند هواک سود و رمن آت سود و آت رمن سود
 و تخم کلم السخ اس اخی است و سه خاکه در ارک سدب اندرس
 کتاب و لکن محبت ساسد و اسن حال کس اسن حتمه ما یک مدکر که اگر
 کسی ده اسنکر اربا به مدب سبار و بنیر و آن هوا که اندر ویب اسن کرد
 و اندر کرده اگر کسی بخاند کوزه برنجین نند ماسه مادی به بر اسن کرد
 رنده حمله قطر ثاب رکنا را نگردا پند ار قیل بالاس که اگر سال اسن
 بودی آت گرم اوله بودی و ماسی که بالاس آت کا بودی که به اورا بسود
 و سمار بود که بالاس بلند را خاکه به بود و حلی هست که سمار آت
 بکیرند لوی از هوا و من بنشستم بخای کباره و مده ار سبه نامی رکس کوه
 طبرستان و دما و مد معانه و مد کم که ماره هوا و وس بجانب صفائی ار
 سرتا بستی و ار سدی دلل ار ر سدی و فر سستی و هوا صفائی می
 نس و مکر ماسه بمال سستی و ار سدی و ر سدی لی انکه ار مچ خاکه
 بخاری یا از می اندی و اما سدل به خواجو و طاهر است اما سدل آت
 رمنی هم بشاید دیدل بمعانه بجای که بهما که آت صفائی و روس جول
 رمن احمد در وی سک سود و اما که اصل سک ماب سود و اما

که در عجمی که می‌کشد با سال کند و سبب آنست که این چهار عصاره بصورت
مختلفه و گوهر و ماد استال یکست و هیچ صورت لوی اوله را در دیگر
گاه اس صورت نرد و گاه آن صورت چنانکه سبب کنال آمد

صوره اس چهار عصاره و فوس منان و می و منال که عصاره صحر مد
مدارند که صورت اس چهار عصاره اس که فیتینا محوس اس که گزالی و سبکی
و اس به چهل است که صورت که چاشنی بنده رد و اس حاله کامی ندرند
و اگر صورت است اس سردی محوس بودی چون گرم سدی ساه سدی
ما اگر صورت هوا سبکی بودی و مثل جنس سوی رسو چون اندر خای
چو جنس بودی ساه سدی که بهی جسم را اندر خاکه چو جنس مثل بود
و نه گزالی و نه سبکی که از این جنس چو اید بهی سوی دیگر بلکه صورت
عصاره کی طبعه که او را فضل و اسد و حسی به سده و آن طبع را عصاره
اندر اس عصاره که هرگاه که اندر خای چو جنس نود ساکن است و بهی و اگر از این
سرو بود چو که گدس سوی خاکه چو جنس و بهی مثل گزالی و سبکی
به بدارد و اندر هر جسمی که بعضی خاص واجب کند و کمندی خاص به کند
ان طبع که آب را و او اندر وی سردی ندارد و اگر خرنی بستم سردی

مرد و آل حرد امل سود دیگر مار اندر آب سردی نهد اندر و حاصله اگر کسی
 آب سم را نهد و چون خوب را نهد و در امل سود دیگر ماران طبع
 را مار و دود آورد و طبع آب آنرا اندازد و چند از بزرگی که اگر حری
 سم او را منکال بر کرد اند ما سحلی روحی ال سب را مل سود
 او را آب ارجوس و دلس هر جسمی را از این چهار کانه تطبیق که وی
 لونی و سب و صورت و سب انس را دیگر و آب را دیگر و جو را دیگر و
 دیگر و اس که عصب اعصاب که در آن طبع و صورت اسد و دلس را یک
 اس جسمها را که در سود و چون آما سدل عصاره اندر سبک باشد
 و در یک سدل آب اندر افتاده که او را صبا حه حواسه تا بشکافد و حال
 که گوید کسی اندر ای اس اندر اندر حه انکه که که اس حه اس سوا
 اندر اندر که که که و آتش ای که او اندر اندر که حری مرد و اندر
 اندر اندر و در و اب اندر را و لو و ساد که حاکم و شکند و حال است
 که گوید اس و در که در و سب را نمایش چش سو سو و او را سکاف که
 مار و در که در حه حاکم را که ساد و او اسامر و در سب و در و
 سب نهد که در آید می نه شکند می و سب سب سب سب که همه جسمها

یک در وقتش در هر جا که راه را می که ضعف رود که گاهی بسوی کف
 بسوی دیگر چون بار در بدی و ستمکاری شود و همچنین اسب گلهها و حشرات
 که هر جسمی است و ال طبع تمسک بر کمال بود و ما حتم گاهی بود و پنا
 نشسته بود و اما اسب را خواص مادی و لغضای بدنند و سود و آسند
 مسکن کسین اندر مر ارجان جسمها چون یک ماد دیگر که در اسب است که خفیهها
 کت اندر دیگر فعل کسین اندر ارجان اسب اند که هر بی مسال این
 کیفیتها حاصل شود اندر همه سنگین بود که هر سود و کرم هر در سود
 و همچنان خشک و راکه هر جدی ماسه ارجان حذر ارجان خواست و سنا
 اید و هم که مسانه بود و ساید که یکی کماره مسل و ارد و اما صور بهای
 اسب گمان بود و نهاده شود و خنای باشند که ارجان اسب که شوند
 که اگر آن صور بهای سده سده می شود و بودی به مر ارجان اسب و بهای صحتی
 خای بود و اسب که عینها بر کرد و اسب و بهای حکم که کسب که خای بود
 به بهای الفعالی خواست چنانکه کم و اسب سده اسب اید که بهای
 فعلی خواست بر آن که فوب الفعالی خود تمسک خای بود و اگر چه مساند
 جسم و حکم بجای ماندن اسب فوب ال خواست که مر ارجان مساند و کرم

قوت افعالی بودی و قوت ساینده بودی بودی و دلیل آن بودی که
 که فساد و فساد می بلکه دلیل آن بودی که فساد و فساد می که سال
 سبب و آن سال بود که در فعل لغوب بود چون قوت ساینده بود و آن سال
 مراد و سبب نیست که سبب فساد می کرد آمدن وی بود ماضی و می کرد
 را بود و یک اندر دیگر فعل یکسر و سر سر بود و اگر یکی قوی بود و یکی
 بود و اگر اندر سبب اینچنین فساد بود که گشتن آن بود و تصداس و حکمیه سال
 جوهر و اسطرلاب و صورت و صورت جوهر اندر و رماوت و لغضال سال
 و آن اندر فلسفه پیش می رسد است و هر یکی از این عصبها و دست صورت
 و در ضمن صورتی هر یک که استحال بودی بود و بعد چون گرم شدن
 آب و آن قوی بود و صورت و در ضمن خاسته و صورت و دست اندر
 به واسطه و ما چو آن است و در حلال روی که اندر فلسفه سبب کفتم
 که در طبعها و در ماضی که سال در ماضی خاک صرف بود که سخت کرد
 شده بود و قطع در ماضی و در روی خاک آب است که کل بود و در روی حسی
 علمه آب دارد و حسی علمه در ماضی و آنجا که علمه آب دارد در ما دارد
 و آنجا که علمه در ماضی دارد و آنجا که علمه در ماضی و آنجا که علمه در ماضی

و اندرون وی کل بود و سبب آنکه آن همه روی زمین میسازد
که آن زمین سود و زمین آب و هر جا که زمین شکر و دیگر سود و رحمت احمد
و هر جا چربی و دیگر زمین سود و افزاز سود و زمین خشک و خشک میماند
بهمه و از آمدن و گردیدن و افزاری و نشیبی از چوبین روی و
برگه که زمین بود آب نشیب احمد و افزاز کشاده سود و چاه که کنار
کان و اقصای راه که حصص بود و آری بود حاصل بر کسب آن
سوی یکسوی آن ایجا و احب آمد که زمین همه در آب بود و آن خشک
ار و نسع و صل ماحوا اما کامل است و او و مهند دل را و دیو و ارا که تا
که در آب آن زمین غالب بود تا استوار شوند و چو زمین غالب بود
که آن بود و سوی زمین سود و زمین آب سود و اگر هوا اما سال پسند
غذا و روح السال بود و پس باید اندر حکمت اوردی که سال هوا و زمین
معوضی خاکهای سود و دنی سالی است ماحوا اما پسند که اگر ایا پسند
و در زمین و اراک هوا و بیک بود که از همه یکی زمین ندرای روی
احباب گرم شده بود و روی هوای اسباب سرد و یک وقت سبب بودی پسند
و در روی هوای صافی و در روی هوای دو و کس که دو در میان تادور

و خدا آتش رسد چنانکه سینه تیرگی و در روی آتش صرف و این
روسمای و گوهر سفید و احکام او را که در گوهر و در گوهر و در
لک و در روشن بود که گوهر آتش و احکام که آتش بود و در الظم
که مایه روی روسمای بود و اندر آتش حراغ احکام که آتش مایه و در
لول و در آسمانی بود و در اسب حال بود و در سولاجی و مادی که
آتش چو دایم و آتش که سبب است از پشته و گوهری که اخلاص یا پشته
و حصص آتش می آید و حال آتش بر سوح است که می گویند
صرف خالص است لا حرم او را هیچ رنگ نیست و سماع نیست و همچنان
هو است و لکن هو است سوراخ سحر از ظاهرین فعلی که آسمانی
اندر چنگ و در روسمای و گوهر که از اقسام اند و سمارند که اندر
عالم از کسب و طاهر از می آید اقسام است و از ماه که ماه مریض
بجز و بافر آتش خالص مغز را پخته اند و آنها در پناه اند که
و ظاهر برین فعل اقسام است که در آن است هر چند که وی کرم است
که کرمی سبب جهت حرکت بر سوسن و حرکت قمار حرکت کرد است از جمله
گوهرهای آسمانی است و گوهر آسمانی چنانکه بدیدید سحر محال

ایجاب و واجب است که چون اراغاب معنی اندام فعل اندر روی
ار را که چون اراغاب چون روسای کمد و فعل کمد کی کرم کردن
و کی را و روی آنکه کرم کمد و اگر واجب بودی که چون کرم کردی و
کرم را معنی ماسی که چون کسایندی سوی رسووی نیز بجنبیدی و چون
ایجاب ماسی روسای کرمی آورده ماسی کرمی جسمه را سوی رسو
جسمه را روی نگار را و در دوازده کی دو دو بعضی کار و دو در ماسی
یا بنده ایدر زمین و ایدر هوا سوید و بعضی ماسی بنایند و ایدر
زمین ممانند و همیشه جنبش و دو هر دو در جسم بخار و دو و ملند
شود و بخار نیز بر تر ممانند با گرد و پوششهای که از بخار ایدر هوا
اما کار چون از کرم که ملند رسو و جسم وی گرانتر بود و چون نال
حاکم رسو در هوا که نه بود و سر ما کماله او را بدید و اگر که سر ما
زود و ملند و حاکم چون که مایه را در باز کنند سر ما از روی
که مایه رسو اندر دوف هوای که مایه چون میخ شود و چکر خم زد و ترشید
و زود را فیه در فصل لطیفی او را که فیه سر ما اندر وی سر ما بدید
و در فصل ایدر که مایه و آب سر و آب کرم بر زمین رسد آب کرم بر

رو و تر نیمه دو هرگاه که بخار رهن لیسوار سود و قوت بخار رهن
 بگویم پیشتر بود که مثل کوه انیسق است که نهاده بخار را که رود
 بر آن خسته سود ما آنکه که قوت که در آنگاه محله از بخار هدا سود و آن
 سه حکم بود که بود که او را گرمی آفتاب که روی اف روزه منق
 ماهوی بود که آفتاب اندر وی فصل تواند کرد که بهر آنکه در سطح
 کرد آمد و یک بامد و دیگر نشیند و کسف سود و خاصه که ما و کرد و در سن
 و دیگر آب سود و در چندین اگر سه ماه سود اندر یا بدش تا پیش از یک
 قطره نامی در یک سود لیسوار و بود و اگر حال بود که که ما اندر یا بدش
 از سر دل پس کرد آمدن ماه ما اندر دل سود و قوی سود را لیسوار
 در آنکه پیشتر بهمار بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا
 تر بناید چنانکه در آنکه و روستی با تاریکی بخار سه ماه و از خنداک بدیداید
 در یکی سوی رود و در یکی سوی رود یکی مسامه و کاچی بود که رنگ
 مسامه سود و کرد و بود و را که لیسوار اسل و آفتاب یکی بود و آفتاب
 قطب بود و مایه توان بدش زیرا که اگر مایه سود مایه در رهن
 در زیر رهن دیداری شود و لیسوار مایه ارال بود که ماه اندر بخار

بتابد چنانکه اندر است و بعد وی را آسمه بر سوخت بعد بود و در کنگه بر آستین
 اندازد ایست که جری را از کجا نماید و چون اسباب شمار بود و کوچک بود
 و اندر کرد وی بود هر یکی را اسباب بدین و کجایه را بشاید بدین ~~بجای~~
 و در کنگه با دیند اند و مسانه مار و پس بود از کاه ماه و دباری بود و کنگه
 و دباری شود و چون جرس بود و چون و دباری بود و چنان بود و کنگه
 اندر سال سولای خستی و الا اولوسه و بعد وی و سلب است که آن از یاد
 شنگ بود و صفت بود و چون رود یک جری به روستا بود چنان بود
 که کوئی چو مسندی و چون دور شود سد الوید و مسل اس مثل فرقه است
 چو مسل ایست ناپید الوید و بیایه سد ابل چو مسل ایست ساق
 است که پیش ایست ناپید الوید و سلب سد ابل و چو مسل ایست ساق
 از راه مار نایک بود و مانند الوید و هر حد اندر چو سد ابل بود و سد الوید
 مسانه خنای مماند که کوئی تنیب مماندگی و سلب بود که ابراز سد ابل بود
 حاصل اند چنانکه سلب کعقم سد ابل کرد و پس سلب که اردو داند اندر
 و اما دو و سلب آن بود که از سال خارج سد ابل و سد و اگر سلب ماس بود
 و دیگر ماس که از سد سلب سردی و هو از او در روستا بود و فرود اندر

و سومی آنی که در میل کسب زیاد شود و اگر تا دور بماند و در میان
 نماند و در یکی آن سه تا بسوزد و سومی چون زمانه آن سه شود
 سوخته چینی چون یک آن و با آن یکی مرده باشد پس اگر آن سه اندر
 کبر و لطف بود و در آن سه صرف شود و دومی اروی نشود و شش
 شود و نماند و در آن سه صد از بند که هر که زمانه آن سه که نماند
 ما در اصل آن بود که هر ما آن سه یک باشد پس آن سه و آن سه و آن سه
 ما در اصل آن بود که لطف و محصل شود و دومی اروی نشود و نماند
 شود و آن سه است با داری آن بود که لطف شود و آن بود که نماند
 اگر آن سه اندر روی کرد و لطف شود بلکه که آن بود و در سبیل شود
 بهر آنی چو را بر بماند و چون شماره کرد و ما دم او را بماند بهی که در دست آن
 جوای و سومی مساعذت کرد پس فلک کرد آن بود و آن سه که اندر
 و فرورد و اما آن سه چون آن سه در فشان بود اندر هر هوا چون علامت
 سنج نه نماید و اما آن سه چون آن سه مرده بود اندر هر هوا سبای و مفاتیح
 و سوراچی نماید و یا نشد که از دود و دهری اندر بر بماند و نماند
 بر نماند و لعل و اندر از پنجید حص تنه از دود و دهری آن سه و آن سه

بچتن اندر رخد فرود و کر چش سوداگر کران بود و سوراں لاسوی زمین
اندک خاکه بود و تنه روی و سندی هست و دندی را رمانی نماند که
برای بن بود و سندی را رمانی ماند تا او را اندر هوا اندک اندک کرد
کند و کموس رسد چنانکه سپهر اس حال سدا کتم وارن میل جول کار
ار و در خانه رسک رمد رحم خانه مدنی و ماسا صبی او از خست بویک
کردن حال نوسن کوهر ناجی معدنی و اما انچه ار کار و در رس مع
انجیل بود و نوسن کوهای معدنی را اندر کر و هی دو دسر بود
چون نوسا و رو که رسد و اندر کر و هی کار سپهر بود چون الی نود صده
چنانکه مایه و بلور و اسباب و سخا که اندازند از رس فرود کی و رحم بزر
زرا که در سال تری مت ماضیه و رنده مایه روغن طبع و چوب
ما و و میک که تخت نود مایه ای الی مایه می رستی استخ نود و
کوهر اسای یوب گرمی اندکی نود و اسب امیر سن کوکر و نود و
ری رنده مایه سب انکه ری روغن سده نود و سب ساسا فعل کرد
گرمی اندر رس مایه و سن سکندره هوای ما و نجا ساسا مد و لیمی
ما هوای اندر انجا مایه بسبب پستانکی ر من روغن سود و سن اسکو

چون آنکس مکه مدارد که گوگرد وی اسن ماری کند پس ری
 وی روان شود و چون پد که خار شود و رسو شود و یکس رمعی ماری
 اچس بود و را سبکه که بر سود و نسله که را کند سود و او را و کسد
 کرانین بود کسدن کرمنس کردنی کرد حاصل آید و اگر آمرس صحت
 چنانکه از زماره ماز و بخار شود و چون سمار مکه ماری بکا پد و کسد
 و خار از مری که می سوزد خدا سود ماست آتی بود پس اندر مکه و چون
 حار آب ماری و غش تا و ک بود و ماز و حرارت و او و چون حار یکس ماری
 بلس می اندر که دلو ف حد اسد و تمجیان حار و عن و ان کمر
 چون مکه از ندب آمرس ری و کسکی مکه از دوسد صحتی آمرس
 کج کسد و سبک چربی حار و ماز اس کسد و هر که مری که اندر زو و
 مام قفسه دس زخم بد زخم هر چه ضرده بود و سحر که از و چون او را
 بود در چ ماکر ب بد هند با مکه وی ساقه بد و مال کسد او را اندر
 وی رود مکه از و چون سونش اس و ماز قشش و طاق که حوال اسما
 ماز در چ مامری با ماکر ب و ا مکه ر کجای مال کی و ا مکه بشوی و در چ
 ماکر ب پیری و نمی کد از ش بد و و تمجیان چون روز سیم و مس

و ساسه کرد که همچون از زیر کنداری هر چه او را سردی بنزد کردی
 کند از خون موهم و هر چه گرمی بنزد سردی کند از خون ممک که ممک
 گرمی بنزد سردی کرد و خوب شکمی رمن که گرمی هم شکمی را مای
 دهد و هم تری را خشکی را خشک کند و برادر بر کند و هر چه آبی است
 سردی او را بنزد و هر چه رطوبتی اندر او غالب است و را گرمی بنزد و
 هر گرمی بنزد و خوب رمن چو ممک و ماسه که اندر هر چه بنزد
 و هم بر می بود و رمنی را گرمی سس کرد و انگاه بری و را سردی
 بنزد و بدین سس چرخ و سحر را که ارد چو آب است و را گرمی چو آب است
 پنهانی چو آب است و سس در اس عصاره را بخاد و آب بود و سس چو آب است
 مکر و اوست و با عدال زد که از رای حسمه و ورس پذیرا نیند بخدا
 اول اسال رو تا نو و از روح و کما پس چو آب است و او صد مد را
 و سس بنای اند و اس خوب را نفس مای چو آب است و را که مدلسا مای
 سو و لوشش و پرورش مای دور اسه فعیس مکی عدا و اول خوب
 خذ او که خذ او چو آب است و مکی پاش و ورس خوب پاش و را که پنهانی
 چو آب است و مکی کم و مای ماسه و کم داد که او می را ایش آید خوب

زان شب که که مولده خواسته و غذا حسی بود مانند لوب مالت حسی که
 وی غذا روی بود و لعل ناما سده چو ندرال جسم رسد و خوب است
 جسم اندروی کار کند ماسده وی سودا اندروی بختد و لوبی پود
 و ندرال کتخ اندروی بیالامد ماسده در و رس و افراس جسم بود و غذا
 افراس می اندر در او ماسه و مفا کابر قشری که مده و ماسه سودا افراس
 وی و زغالولی که واجب وی بود و زغالس آن بود که از حسی مساحی
 عدا و کیم یا چینی تمجول کیم تخون و می دیگر می آمد و خوب عدا ده میده
 کار کند هر خد که ماجر حاجت آمد از تدارک کردن بالاس که عدا کم بود
 و اول از بالاس خوب موما حد رسد کی و شکلی کار کند انگاه ماسده
 و خوب موما حد رسد آمدن مصدر از نه بزبان انگاه خوب کولند اندک
 آمدن شک بگروں حال حسن حوالی و حوالی مراح خنایا آمد که از سالی
 معدل زلود بد برای حال بد کی آمد و اس حارادو خوب بود کی کنای
 حاکم که حاکم و دال ندرال جنبانند و دیگر اندریا باسی حاکم که حارود
 بوی اندریا بنده و هر دو خوب خوب کچانند و سب کرد آمدن اس
 اندر کی اصل تعلیمای انسان سوخته است مک مدکر که خوب اندکی

احد حرث را از زواید تاپس جنبش او فقه یا بختن یا بکر خیل سن
قوت جنبه نند را اسب مانده و حواس را بایت لود و مالت یا با در
رسد لود چارایش مالت کی سست است تا سارکاری حوالی
لوی مدست آورد و اس را خوب سهواً خواست و دو مکر سست
تا تا سارکاری حوالی را دفع کسمه ما روی بکر زنده اس غصبت
و نیم ضعیفی قوت غضب سست و کراهیت ضعیفی قوت سهواً است
و اس هر دو فرما سده اند مرقوم حساسه را که بتنها حوال است
او ح و کار اندر عضله کند و اما قوت اندر مالت دو گونه است یکی لطاف
و یکی ماطن حاجت مند مدرست کردن ظاهر حوال سواهی مدنی
و بلوی ماسی و چشماهی و با قوتی و لیکن حاجت مدرست کردن و بیما
ماطن است اگر حوال را دریافت ماطن نیستی انجیزی که یکبار از او مضرت
و مدی و مکر مار سسل مضرت او بر سندی و حری که از وی مضرت
و مدی و مکر مار سسل مضرت او را نخواهید پی و اگر اصل پنج حوال اس
مک اصل نند از مدی که او را اصل مکر که حوال است حوال حری
روان زرد و مدی مدالی که شیرین است و اگر اندر ماطن حوال حاکم

نبود یکی حرص و جز خزانده حسن چون کوه سعدی صورت کر که دیک
 و شمنی وی ندانستی که و شمنی اندر و هم بود و حسن او را اندر نیاید
 و بس که در حال مس و دوق و سم و سمع اندر ماضی و ماضی ظاهر است
 و بس که در لود و کر می و سردی و ری و حسی و سخی و رمی و درسی
 و تغزی و کرامی و سبکی و اید و ما اندام را که کف اس خبر مملو پس را
 حال مکر و اید با یک کف با یک ایش لند و نیاید و آک و ی پوس و کوش
 و پی رساند اس فوت را بر پوس و کوش و لوس و مساحی حسی بود که
 لوی در دوتا بخار لوی دارد و می سامر و عطاف جوس را و می پیش
 مغر رسد بان دو پاره معو که از حمله مغر و لوس آمده اند حال چوب
 بر تابی پستان و اس حیم چون هوا نود و چون آب حوا انی را
 دو و است مس که بر آینه اید و هوا پاره نود و لوی و اید بر اکس و بخار و
 تا حوا اب لوی ماسد که ند مدو مد تا جده رسد بخار و می و اگر حوا
 رسد می لوی که بخار رسد حوا اب بر لوی تا پنجاه و سنک و صد
 و سنک لوی نبردند می و بونا میان حکایت کنند که مس اس را
 سوی مردار کس حری که اندر منال اس و اماده لود و ار شد تا

ما بایشان شده بودند که هر کس در مای آب و سردی سیم ای است
 پیش مرغ مردار جواری بود و مکس راه دوش بر سر لود از تان
 تا حاکم اس و عاقل س هو او و لوی برساند هر چند که کار نرسد
 و اما سیدل مر او را لود او را موج رول هو او و دست سیدل
 در شب زود که او را افتد که بجز در میان دو جسم که یکدیگر از تان
 سخت نشناخت موج در اما اندر چند اندر میان جسم که او را سکا قیله
 جین سخت شتاب ما اندر وی موج افتد و آن موج سن باز شود
 بختاب سخت خول مکوس رسد آن هو او که اندرون کوس سنا
 بود بجا و اگر که آنجا آورده آمد اسب آن هو او تجمالی موج پذیرد و موج
 عصب ششوارا بیا کانه اما چنانی سبب آن بود که رطوبی که اندر
 رمال آورده آمد و سبب مزه جز را پسند و رواند ز ربال غرض که سبب
 تا عصب ز ربال آگاه شود و سبب که سبب جهت پیش نیکان اندر دمدار اندر
 حکو کمی دمدار خلافت کرد و بی ارال مرد مال که سبب در حکم بر رک
 از سطا طالس بود بدیند انشد که از چشم شعاعی و روسامی بود
 آید و مال حر رسد و آن حر را بیس و دو بدیند و آن سبب محال است

که در کمال خیم خدا این سماع بود که همه جهان را سماں و ارض و
 پس که و بهی از پرتغال که خواسته که این مدینه کو سید و ازین
 بر هندی که در چو این رسم اندک سماع هر و اندک سماع هوا
 یک چکر کرد و سماع هوا الب و مدل و سود و لوی هر ثار را سید و این
 می است زیرا که اگر چه سیده سود و سید این سماع باید که چو
 مرد و تان سمار که آید در افوت مناسبی سینه و هندی پس مرد و ضعف جسم
 مایه که مایه این سیده که نه بنیاد و اگر چه و افوت مناسبی بود که جواب
 بود که صورت و بدلی را ماس سماع رسیده و هر و اول اندک این
 سماع چه بکار است هوا و حکم سوسه است مایه که خود حکم رسیده
 با سماع را هر و نباید سید مایه این سماع یا چه هر و لود جسمانی
 مایه صی کر صی لود از جسمانی بجای نشود و اگر چه هر و جسمانی بود
 مایه که اندر هوا را کسیده و سود پس مایه که صورت چه را را کسیده بود
 و سوسه نکر و اگر حکم سوسه بود و خود تیر که چون گشته بود و وی
 چو و چری خدا بود و اگر چو خطی پوشیده بود مایه که با و خشن و را
 بجنباید پس بجای و مکر افند پس ساید که لوف با و حسن حر می باشد

که برابر بنود ما محلی دیگر و اگر جسم جری بیرون آمدی و در مدلی
 بیسیوی مقدار و اندری یافتی بر جوی و در بر لودی و را فرودیدی
 مگر که بر بعضی اندر دوون بعضی در جوی است که هر همه حرار اندر و اما
 که اگر دوون مقدار پندرسیم که مقدار و را دیده باشد و بالائی آن را
 کمتر و فروری می رسد و اما بر مذنب از سطاطال پس خود پند
 است طایفه است چنانکه یا و کنیم و بحث آنست که اس مردمان هم از صلب
 ما و کس و ال صلب بر اصل احوال نیاید جدا کرد و مذنب از سطاطال
 طایفه است که جسم جوی است و مدلی جوی که اندر است
 بنیاد میساجی هوا یا جسم دیگر سقا و بدان است که در سمانی مدلی
 اندر صورت و را اندر جسم آنکه و ال صورت را در طوبی که پند
 و بدان مگر که پند بر دو بجای مناسبی سپارد و احوال و مدلی مناسب
 جری اندر بدان بود که صورت وی بود که و تا اگر آن چیز معدوم شود
 ما عاقل بود و صورت وی را همی پس در صورت هر باب به برابری
 اندر چشم اندر و بجای مناسبی پس در حال او را اندر یابد و اگر آنست
 حال لودی جوی صورت اندر وی احوالی ال صورت را ندیده و اما

سنگ که در دور تر از خور و پند است که اس بطوب است در ارمی صو
 است و کرد را برابری با هر کرد بود سن چون چرخ دور رسود برابر جزوی
 کو چکته شود و صورت وی اند روی است و اس با تنه گردش بدید
 و اس را سببی پند سی است دایره آن کردی صدقه ماد که است
 و نقطه نسیان وی با او در و در و چرخ مادند اید و در کی را بر سن
 بر دگر ماد و در دور بر لفظ و دو خط بر هم می رسد و یکی سه مایه
 مرد اید را در است و در سن است برابر دود و هر در وی مرد است
 روی از ده کرد است و دارد و دو خط و مکرر هم تهمین بر چ تار طوری
 مر اس دایره را پند سن طی را بر چ لوده و پند سه در است
 که پس اند که طی لود الی که در است تهمین که کس همی نده اند است
 اند که در است سود که را در است به لود را و در طری و اید در است
 که چون موس به لود را و در لود و چون موس که لود را و در که لود
 سن صورت بر چ اند طری است و صورت ده اند را و در هر اند که
 است که لود سن صورت بر چ که لود و غل است که مرد مان سماع هم
 سندر را و در که لود را و در است که سود دارد که صورت سوی مساوی است

در میان بی سویی صورت سوداگر و آن محسوسات مرکب حرارت و نوری
 و این حرارت که مادر در دم پنج چیز است که هم بحسب هر بنده سماکی است محسوسات
 حاصل یکی اندازده حول در یکی و چندی و دوری و در یکی و سیمار در یکی
 و سکلای است این حول کردی و چهار سویی و جسم و ارامش و غلط
 اندر رس چ سس اندازد که در محسوسات خاص حال جو محسوسات
 ایچ مال کهن بدر جو امن طاهر کف اند و اما محسوسات حواس غلط
 بر بهم چ اند حس مرکب و قوت مقصوره و قوت بحس و فکر و قوت و بهم
 و قوت مادی و اشت که حلقه و داکره جو است و حس مرکب است که این
 چو این حس و ای اند و ای سکا حد و لوسی رسانید چنانکه گفته اند و
 مقصوره است که هر چه حس مشترک رسد و یخ و پذیرد و سکا دارد و پس
 حد است محسوس چنانکه حس رسیده و چون سکا است که اندر حواس
 قوت است و قوت بهم است که اندر محسوسات هر چه با این محسوسات رسد چنانکه
 کو سبب که حول صورت یک که سبب حس ظاهر و سببی و بر این سبب محسوسات
 و این حس غلط او بهم جو است و وی حول خود است و حواس را و او
 محسوسات است که صورتها مقصوره را هر یک مد مکرمه اند و یک اند

حد که در مردم از ارباب میال داند چنانکه صورت کسند و مردم را
 و ما هم سبب اندر جمال صورت کسند و اس قوت نمیکند چنانکه در
 و بعضی و ما و درون ماسد و حری و صد حری که هر که اندر حری
 مری وی خالی دگر آرد و اس قطع و لب و قوت حافظ حری و هم اس
 چنانکه مصوره حری حساس کی حکم حساس و خیزه وی مصوره
 و کی حکم و هم اس و خیزه وی دگر و حسی که آنگ کرد اسد حس
 آورده آید اس ما را حسی های مکرر و ناان حری که او را باید لونی که کم
 سده و او را نباید تجماع آنگ کرد اسد و هم آورده آید اس ما را
 حری را ما وی سده ال آنگ را اندر صورتها می مصوره مسکروا
 آرس مان می سود و ایمان ماس و ما را آرس میکشید و ما را آرس تا
 ال صورت پس آید که ال سنی ما وی سود و آرس تا آنگ معنی را و یکبار
 آید ریاب و ما و آرد و اندر حریه یا داشت که آرد و آرس تا آنگ حسی ال
 صورت دید ال معنی ما و آید و اندر یافته تجماع حسی ال صورت را
 اندر حال بعد آنگ معنی یا آید و اس ال قوت مختلفه اس و چنانکه
 کسب لغت عقل ال آنگ بکار در هم و آرس صلی و آرس مفرقه

نعم بعد مدد محض وی آن آلت فکر نت و فکر مرعصل را هم ندروا
 و متوجه اس پیتر یاد کرده اند بعد از آن نقش و قوتهاش پس تو
 جنبانی از قبل کشیدن سو و منداس بحوس باز قبل و ور کردن
 زبان مند پس هم الیست و حس پر و نین از قبل جاتوسی است
 پس هم آلت و مصوره آن کار را است ماصوب چه نگاه دارد با یکی
 و مدی و مکر مار ساد از مودیش هم آلت و قوت محله جو و دانستی
 که چو است و قوت و هم آن کار را است تا معنی ما و مدنی را بنشیند باز بدگر
 اند و سبک را حس پس هم آلت و قوت جافط از فصل یکچو و اسن است
 و مکر مار مند پس مر و حوال را اصلی است که اس هم الههای وی
 اند و ال اصل تن نیست که هر باره از تن نیز آلت و مر کاری را است
 پس آن اصلی جال حوالی است و آن بو و تنهای وی اند ناوی نمند
 و لوی زندگی بود و حال اصل سر و تن حوال مزاج معادل رو و مر جال
 مردمی را پذیرا سود و حال مردمی کو بهی است که او را نیز و قوت است
 یکی مر کنای را و یکی قوت مر یافت را هر چند که اندر پان و کو به است
 یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری حکما و دانی

که خدا بکلیت و اندر ماف علی حاکمه والی که شتم نباید کرد و هر که یکی
اندر یافت را امین شش نب مکر و داور و مکر اندر ماف سب کرد و است
و اندر ماف علی کلی بود و حاکمه کشت و حرومی بود و حاکمه گوئی اس بود
سایه روی حرومی مرقوب کنای بود و کلی مرقوب اندر ماف را بود
کنای مرقوم هم باز روی مرقومی بود و آرزوی مرقومی بینگی و بصواب
مبلغ بود و اما حوسنی شتم و غلبه اربوب حیوانی بود و مرقوم حال بود
دور روی است یکی روی سویی بر سوب و حاکمه بود است و یکی روی
سویی اس چنان است و فوسه کنایش بسویی اس چنان است و سوب نام
فوسه اندر ماف مرقوم را است اگر کردی با اسام اندر یافتی با مرقوم
کردی حال عقل و صور هما معقول هر چه ما اندر یا بسیم آن بود که ما
و معنی و صور است هر که مرقوم و صور هر که مرقوم کو با مرقوم است و مرقوم
و مرقوم اندر مرقوم غرض یکی است که مرقوم را محسوس مرقوم و مرقوم
محسوس آن بود که صور سویی اندر آن محسوس مرقوم محسوس مرقوم بود
ملکه مادر را او سب و روی و سب سب و آن مرقوم که محسوس و مرقوم است
که مرقوم محسوس است نه از مرقوم مرقوم است که مرقوم آن مرقوم است که مرقوم

ابد روی است که طعن حال بود و صورت حال بد و در پس پس موافق
 حقیقت مردمی و صورت مردمی اس مرد پذیر پس بی فضا و لیا که اگر با او
 و نیز چون ما در عاقل شود اس صورت اس حسن بود پس حسن صورت
 تمام بود و نتواند کرد و چون حسن است صورت جسمانی است و پذیرا
 صورت جسمانی باینها و درازا و اختلاف وضع جزو ناس حسن بی است
 جسمانی موافق صورت بد و حق و حر و ابد و قیاس و دیگر است که اس حسن
 اندر حال و صورت و با سب و فرق ندارد و حال اس حسن بد که صورت
 بهم فاضول مادی بد و در و مجرد و موافق بد پس و بهم چون حال اس حسن
 بد و در جسمانی بد و نامکلف مجرد و دو کسب مجرد و دو اجزای را مشاهده
 کند و وجهها مختلف است چنانکه حسن بد پس سب است که اس صورت
 با است ندارد و حال اختلاف جزو ما اندر و بوجه بد بی بود و همچون وی
 ما دارد و وضع پس صورت حالی بهم ماک جسمانی بود و لک است بد است
 اندر خای جسمانی که مقدم مغز است که هر که که که اسما هیچ است و در صورت
 حالی باطل بود و لکن در پس اسما اس صورت جسمانی و مسائل اس صورت
 حسن است که اس صورت پس پس لعل سدل محسوس اندر حال مشاهده

و این روش بود و سبب دیگر که اس صورت ماقصود بود و الس کما
حتمانی که اندر وی قرار کرد و اما اندر ماه و هم معنی را است که اندر
محموس بود و سواید سن حد اگر دل که بهن مان محسوس نواهد
و اس پس این سر بنهم حتمانی است و ما دایم که مردمی معنی است که
مسال مردمان اندر وی خلاف است و دراری و کو مایی و سری و جوانی
سرطوی است و ما اس معنی را اندر همه یا پنجم یا بیجه یا مخد یا مقصیل
و اگر اندر نا عیبی که دراری و کو مایی سرطوی است و هر چند که سکیم
اس معنی را اندر حال اقلیم موافق و همیشه بنزدیک که هرگاه که جا
خواهد یا و هم که اورا اندر دو صورتی یکست شخصی جول را مدام چاهو
مردمی که هرگز نبود است و یکس اگر لودی بهم شخصی بودی و هم نام
قصونی مذکور بودی و حکمه طائف مست یوب جوانی را که آن معنی را که
کلی بود و مسکه بود و اما در نامه ملکه معینهای شخصی را اندر نامه نخست
لصد لعنه اللهی را اندر نامه اس آت فوک که مردم لوی اندر نامه معینها
کلی را حجره آن نوی دیگر است و اس فوک مجبورانرا معلوم کند و
دیگر جواهر اس است که سید بود که اصناف را آن بود که حری که

واموس کرده بودید یا داند سال نه نطلب اندک که مانع او را نمی
که مخبول بود اگر بدنی یا دانستی و ابراهیم آمد و دانست که بد است بکشت
اندک و جدا وسط آوردن استی را نمود و الا انکه اندر طبع انسان
چون حاجت است اندک طبع سال را بجا آورد و صورت میدهد و
بکشد و آن یک گونه بود و اگر انسان را خوب حسن چیزها را بچوب و
گوشتها کون جدا بکشد و بکار آورد بدی و بکار بدی و است است
بر یک گونه و بر یک کردار سود بدی است حاصل مردم بصورت
کلمات و استعاطا کرد و مخبول است از علوم و صناعات و است
مک است است هر چه می نماید که دانسته اند که کلمات مردم در
نظمی هر حال مردم را بد رای است معقول است که گفت اندک و
ساله بود و به صورت معقول اند و بی سود و لیکن بد رای بود و
عقل بیولانی خواست و عقل لغوب خواست و از آن است و گویند
معقول است اندر وی اندکی اولیات حقیقی که اندر گوهری است
در حق وی حاکم و وصف است کرده اند و یکی معبود است که تعجب
پذیرد فایده معبود است اندر کردار معبود و چون حسن شود و او را

بمکمل که خود مدای خود توانا که تواند که بگوید که ما را و اس سووم در
 آن بود که معقولات مکمل را اندر ما بدو ایجا و او را عقل بفعل خود
 و صورت اس معقولات را که اندر نفس حاصل شود ایجا که اندر نفس
 اس ماده بود عقل مدعا و جو اسد و عقل مدعا و جو اسد و عقل مدعا و جو اسد
 و بر سیم و عقل بمکمل پیواسطه و بی کس بود و اس معقولات نشد که بی
 جسمانی بود یا عقلی جسمانی حاکم که محسوسات و محملات کثرت که بی
 جسمانی بود و بی قوت جسمانی اس و اس ما که فعل عقلی نه ماکلی است
 جسمانی است که فعل قوت عقلی است جسمانی نه و یکی است که هر فعل
 مونی که ماکت جسمانی بود و چون است را خبر می رسد یا اندر ما بدو ایجا
 اندر ما بدو که نه را اس بود و چون جسم که استی رسد به سید یا خبری دیگر که بدو
 و دیگر که است را اندر ما بدو که ممال و می و ممال الی الی و ممال الی الی
 جسم که خود را به سید و اس فعل اندر ما بدو را اندر ما بدو و سید
 اگر کیفیت بود که مراد را جوهری سووم را و اندر دنیا بدو حاکم حسن
 که سو و المراد را بهرگاه که اندر وی جوهری شود و چون وقت اندر ما بدو
 و چهارم که خود را نیز از اس فعل اندر دنیا بدو حاکم و هم که خود را اندر دهم

مواند که پس و جسم که چون حری قوی را اندر مایه حری صفت نازکی
اندر مایه جامه که جسم که چون اقسام را اندر وسای صفت را سس وی
مواند دیدن و کوس همچون او افزیرک سفود او را چور دس وی
سود و دمان مره قوی مایه صفت را اندر مایه را که لای
جسمانی مایه حری قوی معلول شده مایه و لوی اندر او کس و جسم
چون اندر مایه حری قوی لوی و الب ارکار سوخته و مایه که مایه کز
و جسم که چون سال را اندر حمل مکرر و قوی مایه تنومندی
نمونه اتصال که مایه اتصال ممتد مایه ماس و قوی که و الب را
و خود را و اندر مایه را اندر مایه و چون حری قوی اندر مایه قوی
و صفت الاساس اندر مایه و مایه که سس حری قوی رسود و مایه که
حری قوی و الا کمالی را که خرد الب را الب که مایه و الب مایه سده بود
و کار آمدن الب پس مایه و چون حری قوی که مایه سس الب که
مکند و لیس آن بود که او را چه و کج و کاری خاص مایه که مایه که سس
مالب و را از خاص مایه حری قوی مایه و جامه که کسی نمکین سودا و کار
ساید کردن مایه مایه حری قوی سس و مایه که مایه مایه که مایه

تحت آں الٹ بکار اندام فعل جو جس میں ہوا اند کر دین مسلما کہتی کہ
 بھائی اور انکاری ہو و ساید لو دین کہ تحت باید کہ سمجھو ری اور بانجا
 رساید بانجا ہ فعل جو جس کے و لیکن چون خری ہو ف معطل نہ
 آں فصل آں فعل یک مکہ سال آں لو کہ اور آں الٹ بکار
 نس کر فصل آں و را ار فعل مار دار و ماسد کہ ارسل آں خبر ہو
 کہ کہف آمد بر آں آرا کہ مد را می معقولات جسم است اس کہ لفظ
 سالی ہو و بر آں کہ فعل نفس اند را در اک معقولات فعلی خاص است
 و الیس کا نسبت و او وجود کوی چون اس ماسد است و اسی را بہت
 را کہ مد را می معقولات جو بہری ہو کہ ہو و اس ماسد ہو و ساید کہ ہو
 معقولات اند زخمی ہو و ما اند ہو و نسبت جسمانی و نباید و اس کہ است
 معقولات دو کو نہ است کی کہ او معنی کا نہ است کہ شتمن است کا کہ
 تصور کردن معنی ہی و معنی کا کہی و کہی آں کہ کہ را شتمن است
 و اورا بہت است خما کہ معنی ہی کہ اورا خروما اند ملکہ خما کہ معنی
 اسان کہ وی ار معنی حوالی و ماطفی اند و لیکن ہر چند خما است کا
 کہی ساید اس دو معنی مردم ہو کہ مردم بدال جہت کہ مردم است کہی

یکی معنی است بر آنکه به ماطن به سام و دم است و نه حوال مطلق بلکه جمله
که مک جمله و خانه ندان چنت که خانه است یکی معنی است هر جمله و
خود ما است و مردم از چنت یکی معقول است و اما آن چه که خود را
هره است و را خود چکی است پس معقولی وی خود را از چنت یکی بود
نس صورت این معقول یا اندر جسم بود یا اندر دنی جسمانی که نام بود
حکیم و اندر کسره بود و حکیم کنه دل سندی اندر جسم یا کسره دل
اندر جسم یا اندر کوهی بود یا جسم و نه اندر جسم بود یا اندر دنی و کوهی
کسره اندر جسم چو جسم را ماره کنی او هم معنی هره مد رنود پس معنی
که اندر آن هم بود هره او اندر رخس او هم و معقولات تکاملی و معقولات
هر که از چنت تکاملی هره بنیزد او هم پس سال اندر جسم و اندر دنی
کسره اندر جسم بنوند پس ما را سال کوهی بود و سر از هره در رخس
او هم و این سخن حکیم وارد و بیرون بود چو معقول جزو مد رکذ آن حکیم
معنی کل دارد یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل در افعال
یا معنی بود یا مخر معنی و خلاف معقولات محص یعنی بود پس کل جزو
خلاف مدار و این محال است و اگر خلاف دارد و سکت است که معنی جزو

محال است و اگر خلاف داند و سبب که معنی جزو داخل بود اندر معنی
 کل دارد و در اول نبود اما آن جزو انگاه جزو شود و مخالف شود که ما هم
 سبب کنیم ولی آن ما هم جزو او را خود محال است بود پس انگاه اس معنی
 معقول بود که ما ما هم سبب کنیم و پس را ان معقول بود که هر چه را
 جزوی معقول بود و چون حسن و فصل ما جزو معقول بود و وی معقول
 بود یا جزو سبب جزو بود و مخالف بود و انگاه دیگر است وجود حلالی
 انگاه سبب است بود و سبب چهار سبب که اس جزو است معنی را بر است
 بود و سبب است که اندر مسائل السطی بود و اس سطر است
 مانند در حق جزو است معقول که مخالف کل بود و در جزوی که موافق کل
 را که کل را صورتی بود معقول جزو صورت آن جزو که مجموع دو جزو را
 جزو حال انگاه دو جزو با هم بی تا قوی یا مخالف شمار یا مخالف سبب است
 حال انچه اندر معنی معقول بود معقول بود که معقول است که معنی
 عقل اند و چون اس خلاف اندر عقل اند بود معقول بود و سبب
 هر که که اس سبب معقول است اس لایق و اس حال را ما و که بوی محال
 جزو را و اس سبب موافق است معقول بود و اس است سبب پس

بادا که اس بالعلیه معلول بود و الساعیه محروما الساعیه و چون
 سخن آمد در معلول الساعیه کلمه محروما الساعیه اس عددنا ساعیه و
 که جزو لو و الا مخالف کل و اما که لازم آمد که آنرا و ضعف ساعیه که جسم
 صورتی محروما اندر ما بد الا که ما س حالها که از جهت مقدار و وضع
 جسم اعم و سبک است که صورتی جمعی که محروما است از وضع و مکتب فخر
 ما محروم است نسبت بهی بود اندر سیر و ما محروم است نسبت بهی بود اندر
 عقل پس اگر هر دو جایگاه و را وضع و مکتب لایحه اعم و ضعف مکتب
 محرومی بود از وضع فخر و وضع ضعف مکتب که همه سیر که اندر اندر وی
 بی وضع فخر و دو را وجود بود جزو ساعیه نباید و لیکن بر حاشا است
 که این معنی او خود است و جزو ساعیه اندر ما بد و اندر حدیث بود در عقل
 صورت محروم است مخالف جمعی دیگر است که آن جزو مخالف لایحه است
 که لو سبک فکری اگر مکرر دانی حاشی و مکرر است و سبک بود و اس محال
 بود پس از ساعیه اندر که جایگاه مد را می معلول است کو بهی است بر جسم
 و اندر جسم را و سبک بر ثانی اندر حدیث بر از بی عقل عقلی را است اگر
 فخر اندر ما فخر را استی بود و اگر انکسای حشامی ما او را اندر ما اندر ما

وکنند اندر س ما به هر مکتب که محصل او را اندر سوا ند ما قس و حوال ما به
 ما بدس یک مکتب که صورت س و محصل س اندر و انگاه او دو سرون س
 مال صورت و محصل س در صورت طلب او که حوال س اندر مال س
 ال صورت س و دو هم مالک و هم محصل س اندر اندر ما بدس ما به
 که نمیشد تا س اندر مال الک او اندر ما به ما صورت لی و مکرر و بشمار که س
 او را اندر و اگر صورت لی و مکرر او و س اندر و اما س در و لی ال ال
 س س یکدی که جوب صورت س در و اگر ما ساری ال ال س در و اما
 صورت س و لی او دو هم مالک حوال ال صورت و ال صورت اصلی که
 الک را سب بمعنی یکی اند و لی ال سال سب جری حرومی او که مهارت کلی
 و ال و مکرر حاکمه عملهای سس که سه سب و اما سب حال سب که س
 صورت س در الی یکی جاب است و سوزار ند ما یکی کوهه حال الی الی
 و هر دو سبک حاجی ما به و اندر یک هر اند سب سال اس دو صورت
 و سب سوز و مکرر او که دو و لی حدایی سب سب اند که سب که
 اندر ما ف صورت الک سب او حوال سب که جسمی را فو لی او لی سب
 و حوال حرد بر لی سب سب که معنی لاس لی سب است اند و هر که اندر که خوا

[illegible]

که اندر علم الهی کسب و حاصل که بدس عالم رود مکرر است و اورا عقل
 تعالی جواست که وی فعل کند اندر عقلها که مائا اربع است و عقل است
 و لکن باخت محسوسات و خیالات نبود عقل با عقل مایه و حوال
 محسوسات و خیالات موجود است و استحقاق بود در صور بها ماضیها
 بود و سنده بود در حاکم هر مائا اندر مائا یکی پس بالحق عقل تعالی و خیالات
 اندر حوال و سببهای قیام بر صور مائا که اندر مائا یکی بود پس از این
 خیالات صور مائا و خود اندر عقل اندر حاکم سبب و سببهای صور مائا
 و بدنی اندر مائا و جسم اندر حوال خود بود یکی بود که هرگاه که اندر
 و حصولها حد کنی معنی کلی مایه و سببها بشود پس اندر عقل دالی و
 عرشی حد کند یک ارد و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی
 که بود و دارد و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی
 مایه و لکرت و مائی اندر حوال نفس مردومی را است و سببهای مایه و موی و موی
 خود را مایه و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی
 تمام شود و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی و موی
 که مائی کس بود ماول حاکم سوازی که بر پستی سبب بود و مایه مائی

نواختن و ارکب را اگر است جدا شود اندر دل و دل ماست و از دور
وی قرار کس با جز است یا در اندیشه وی بود و در او حکما که مایل است
بود و چون است تمام شد از نفس عقل فعال است و عقل فعال است
و ماس وی ساده است و نفس بخود می برد است نه مالک و نفس با
س بود و نفس عقل فعال و تمام شد وی لوی و اتم بود و او را
و خلقی واقعی رسد و سدا آمد که جویی هر نوی اندر ماف وی است
مایل حر که وی قطع بد برای و است و بدید آمد است که هیچ حر جوی
معانی معقول است و ظاهر رسد است که سر که محسوس حد فعل جوی
که معقول بلکه در الوی همان است و بدید آمد است که است حد که
خبر است اندر بایتم و جویی بد اتم و بدید آمد است که است کی بود
و از لحاظ الی که چون نفس مجرم جدا شود و ماس جدا که گفته رسد
ماست ندب در او متعاقب و از ماس بود و چون و از انوار است
مکتب بود و کمال مایل در آن که کمال است بد مکتب بود و اگر سون
مدار و او را حالی حقایق بود و بحسب آن اعضا و کشته بود و الی
که کرده بود و یکی کوی الی هر احوال بسند و احوال زهد که در او

حس نه برموده و آنکس جمال یابد جمال چون احرام سماوی و دایه سکه
 که سن مرخصی ندارد و آمده است از فعل خاص جو سن که هرگاه که روز
 ناس کشا مال دارد و از فکر عقلی یک سکه بگذرد و نوی ار و مکر فوت
 باز دارد نه است سهوت از جسم و جسم از سهوت و بدین از سیدل
 و سیدل از بدین و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر
 و پیانده است که سن به مال دارد و اگر فعل بدر و است بر که فعل
 وی است و لکن مال دارد و که فعل اسوی بود و سطر لوی و چون
 اسوی خود و تا نفس از صورت و عباد و و مال رداری بدل
 سیدال حال بدرومی هر چند که بدل بشود باز دارد و بود و از بدین
 سیدال لکن بدین غفلت است که کی نفس از معقول و انسی و بدین
 پند می و رمال لکن از ناکه و راجه و سعادت خوش و موس و لایمی
 چون سن بشود و آن را نماید انگاه نفس در و محاور است از حس
 و اند حس که بجای و مکر آن سن آمده ایم و لکن اس عالمات اند و جو
 فعلها نمود از عبادت سود سپل سن لکم که از کردار و و حاد و اید سود
 و آنکه از انفصال بود و حاد و اید بود و بر بعضی می بیند که سبب است

[illegible]

و نفس روی رخسار میگرداند و از محل حسن خارج شود و طبع محمله چنان
 گردان است و در اسکون کم آمدن کس کاهی مراح س در احکام کس
 چون صف اول و در یکبار زرد نماید و چون سودا و در یکبار سیاه و جو
 حرارت غالب بود آنست نماید و چون سردی غالب بود بیخ نماید و کاهی
 آمد سبزه که سده را حکایت کند و چون نفس صف اول و حر و مکر و از وی
 اندر مانده بود و بیخ مکه کس اندر مانده و اگر نفس بوی بود و با فرصت از آن
 کس مانده خارج نمایند از حسن و از اسه سودا و ماس کو هر مای روحانی را
 اندر وی که شیب مایه ای انشال اندر وی از نایزاده بی نفس بود که
 مسحول بود و در و چون سال اندر نفس بتباین آن صورت حالها
 که از چهرات آن است حاصله اند هم رود و ماسبت بود و نفس را
 نفس بتباین که با نشن انسان معنی حالها است که و اسمای آن سال اندر
 در همانست حال مکه کس است آن صورتها اگر از چهراتی شوند
 اندر مصوره صورت بنده و معینا سال اندر حاطه اگر محمله چنانست
 مکه و آن صورت نکو بنده و خود خواب حمال بود که دنده بود و لغیر و کمال
 نباید پس آن اگر محمله سحاب کند و نفس صورت را صفت بدو که اگر

کوی بدو محمله خود ساکن بود و حالیکه چون در حبس نوی بدو که چون
 نوی فعلی نوی که پس نوی نوی وی وار و دیگر نوی و ضعف فعلی
 و چون محمله ساکن بود و چون حال خود و حالیکه بدو اندر اینست بود که
 بود پس نوی و ضعف بود محمله من پس نوی بدو و در این حال بود
 و نحای هر معنی حری دیگر آورد حالیکه اگر تو حری خود و مادر پس بی محمله
 حری تواند کرد پس پس اگر نهنگ واری محمله پس و پس کیست و از
 راه اندر بر دو و صورت اندر پس قرار نگردد و دست محمله را بود خود
 اندر پس پس را او پس کی و در این کی که حکمیه نادر آری کنونی
 که اندر پس ام ما روی باند پس دیگر اصفا و ام فی قصه را نگاه اند
 بیکانین را که کتب دیگر کای آوری پس هر خوانی که حسان بود و لغز قناد
 او را و معنی لغز آن بود که نوی حری بدو و ما پس را عالم غیب ما محمله
 آردی که پس و دیگر پس را بدو ما محمله او را اندر حری کرد پس پس
 لغز چنان بود و بجز تنها کای آرد و هر طبع را عاقل دیگر بود و هر
 و حالی محمله را می کانی دیگر بود و اگر پس پس بود حال هر چه
 عالم غیب بود ما پس جان هر دو عالم روحانی و حاسمهای حسی بود

ما را ال بود که تحت قوی بود که حسن را بدارد و او را از کما رجس
 چنانکه مردم تحت در که نفس بهم میسازد و هم میسازد
 و حسن میسازد از آن نفس میسازد و هم میسازد و بداند آنکه
 خواب بلند و ما را خوب خصل که آن وی است اندرین کار که هم را
 رسد و هم را را نفس را ماری کسب سود را را با خصل وی را
 حالها حسن را علم کرد و سود او حکمی روی مایل وی مایل
 مسر بود که محسوسات عالم و حقائق بود که گوی که وی از محسوسات
 غایبی که بود و وی سلماتی که در هر وی از اندکی و اندکی
 فعل قوی کسب در روی و حکمی که صدیری و کرانی است ما از همه جدا
 که حسن را بسته بود که صورتها که دیده اند و حسن را در ماه
 که آن سال را و خود بود و خوب نفس که خوب میسازد و خود کسب
 میسازد که بود و یکی که ضعف را و اندر مایل حسن خالص بلند
 که آن را در کاه و از و حجاب کسب در خبر ما و دیگر و حال میسازد
 هم میسازد و در و حسن میسازد قوی بود حسن میسازد را و دیگر و دور
 ضرورت میسازد روی نشاندن مایل هر محسوس بود که حسن مشترک

۱
 چو آب عسل است اگر حسن ظاهر صورتی که و اندر روی آینه و میکان
 او را که و کجیف محسوس آن صورت که اندر آینه عسل است
 سر و پا و اگر هر دو را محسوس محسوس بد و معنی بود و اگر آن صورت
 از اندرون آمد و نوی بود هم اندر روی عسل و دو چو آب اندر روی است
 محسوس بود که محسوس آن صورت است از هر کجا خواهی ای بی گوی
 و از بد و حسن آن صورت اندر حسن مسک بود بیداری و خوش
 بکمی عسله حسن ظاهر و معقول بدن حسن مسک حسن ظاهر و کمی
 صفتی متعبد که چو او را شکسته و صورتها را اندر روی و دو چو آب
 نوی بود صورت اگر نوی بود و از حسن ظاهر معقول کند
 اگر محسوس بود نوی بود و او را که دست اند و اگر عسل است بود
 که در آینه عسل و نو و سنبت بیماری را که سنبت بود که محسوس را باز و از حسن
 محسوس چو آینه تمام صورت که حسن ظاهر حسن مسک که در آن که بد و از حسن
 است هر که در آینه عسل و صورتها محال است از بد و اگر کسی که بهم نوی
 از حسن عسله که در آینه عسل و سنبت اندر و سنبت نمایش بهم را ما
 نوی و دیگر لایق از هر چه رسد بدیند باز هر چه از نوی است بدیند



Dubar Collection